ومن يتوكل على الله فهو حسبه

سکندر نامه

۱۲۹۲

مطبع مصطفائی طبع گردید
در ۱۲۹۲ مصطفی محمد خان

عموماً چه انسان افضل
مخلوقاتست و قطره آب نطفه
اضافت که در الفاظ مختتم بهای مختفی درست
مولوی محمد هادی علی نور الله مرقده از شرح دیگر
مراد از جوهر سخن باشد و از کلید زبان و از جوهر فروشان
جمیع کلام کنندگان شاعران و عالمان و جاهلان عموماً یا شعرا خصوصاً پس اشاره
باشد بانچه مروی شده که لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء
ای لعل اندرون سنگ که معدن آنست تو پیدا کنی یا مراد جوهر علم و از دل سنگ
از رنگ لطائف علم یا از جوهر ایمان و از دل سنگ دل کافر

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشائی تراست	ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی	همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست	توئی آفریننده هرچه هست
توئی برترین دانش آموز پاک	ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدائی درست	خرد داد بر تو گوائی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده	چراغ هدایت تو برکرده
توئی کآسمان را برافراختی	زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کآفریدی ز یکقطره آب	گهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید	بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را	تو بر روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگوئی ببار	زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی	برون زانکه یاریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر	سرشتی باندازه یک دگر

جهان آفریدی و هستی نگار | که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جست از رازشان | نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی | دگر خفتنی باز با خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو | نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست | ز راز تو اندیشه‌ی آگهیست
ز هر چه آفریدی و هستی طراز | نیازت نه ای از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان | همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند | سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای | نباشد همه هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود | نه چون کرده شد بر تو جمعیت فزود
نه تعظیم تو بیش تو هست و نیست | اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بر بستی افلاک را | بهر دم تو آراستی خاک را
تو بستی گهرهای چار آخشیج | مسلسل کن گوهران در مزیج
حصار فلک برکشیدی بلند | درو کردی اندیشه را شهربند
چنان بستی این طاق نیلوفری | که اندیشه را نیست ره برتری
خرد تا بود در نیابد ترا | که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار | کند پاک ادراک را سنگسار
نه گسسته تا فراهم شوی | نه افزوده نیز تا کم شوی
خیال نظر خاسته از راه تو | ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای | بافکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو از سر فگند | بیاری کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر | تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست وگر پر مور | بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک ‌‌ ز موری بماری برآری هلاک
چو بر داری از رهگذر دود را ‌‌ خورد پشه‌ای مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل ‌‌ بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل
گه از نطفهٔ نیک بختی دهی ‌‌ گه از استخوانی درختی دهی
گه آری خلیلی ز بتخانه‌ای ‌‌ کنی آشنائی ز بیگانه‌ای
گهی با چنان گوهر خانه‌خیز ‌‌ چو بوطالبی را کنی سنگریز
کرا زهره آنکه از بیم تو ‌‌ گشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آوران را چو تو بار نیست ‌‌ که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز ‌‌ که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک ‌‌ تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردیم اندیشه نیست ‌‌ که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک را از گنه تافتی ‌‌ به آمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار ‌‌ ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد ‌‌ تو بر یادی از هرچه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم ‌‌ به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب ‌‌ ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامداد است راهم به تست ‌‌ همه روز تا شب پناهم به تست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری ‌‌ مکن شرمسارم دران داوری
چنان دارم ای داور کارساز ‌‌ کزین با نیازان شوم بی‌نیاز
پرستنده گرزه بندگی ‌‌ کند چون توئی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد به گنج ‌‌ دران عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آور خلق و عالم توئی ‌‌ تو میرانی و زنده کن هم توئی
مرا نیست از خود حسابی بدست ‌‌ حساب من از تست چندانکه هست

بدو نیک را از تو آید کلید	ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من بد کرده ام	که بد را حوالت بخود کرده ام
ز نقش اولین نقش را سرگذشت	به نقش آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن	زمن دیو را دین بر دوختن
چو نام تو ام جان نوازی کند	بمن دیو کی دستبازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن	که گویم توئی باز گویم که من
گر آسوده ور ناتوان میزیم	چنان کآفریدی چنان میزیم
امیدم چنانست زان بارگاه	که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش	دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرکنده خاک مرا	نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سربست من	نهد تهمت نیستی بر هست من
ز غیب آن نمودارش آری بدست	کزین غایب آگاه گردد که هست
چو بر هستی تو من هست رای	بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت	خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان گرم کن عزم راهم بتو	که همره دل ایم چه آیم بتو
همه همرهان تا بدر با منند	چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای	زمن باز مانند یک یک بجای
تو نی آنچه تا من منم با منی	وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم	بامید تاجی سری میزنم
سری کان ازین در ندارم دریغ	اگر تاج بخشی بدان سر نه تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده	نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش	کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب	دعائی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا
درین عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردنست
مرا کار با بندگی کردنست

دو کارست با فر و فرخندگی
خداوندی از تو ز ما بندگی

شکسته چنان گشته ام بلکه خرد
که آبادیم را همه باد برد

توئی کز شکستم رهائی دهی
دگر بشکنی مومیائی دهی

دران نیم شب کز تو جویم پناه
بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از خنده رهزنان
مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنگه بگنج
نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم دران ناصبور
ز من دور دار ای ز بیداد دور

گرم بشکنی ور بسنجی در نورد
کف خاک خواهی ز من خواه گرد

برون افتم از خود بپرگندگی
نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت
بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی
توئی آنکه بر یک قرار ایستی

پژوهنده را یاوه زان شد کلید
که اندازه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بجاست منزل شناس
ازین بگذری در دل آید هراس

سپردم بتو مایه خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی دها بیکسم
توئی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار
ز من باد مشعل کشان دوردار

بکشتن تو دادی نوی مندیم
بده زانچه کشتم برومندیم

[illegible]

گر کوه بلندست و سیلاب سخت — بپیچان عنان من از راه رخت
ازین سیلگاهم چنان در گذار — که پل نشکند بر من این دبار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم — بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهی مرا هم تو گردان سپید — نگه دانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک — سرشته تو کردی بنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت — قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند مایی و ما بنده ایم — بنیروی تو تا بیک زنده ایم
هر آنچه آفریدست بیننده را — نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو — چگونه نه بینم بدو راه تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای — بنقاش صورت بود رهنمای
ترا بینم از هرچه پرداخته است — که هستی تو سازنده او ساخته است
نبی منزل آمد ز من تا بتو — نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست — باندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون — سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد — که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کائنات — نماند در اندیشه دیگر حیات
نیندیشد اندیشه افزون ازین — که هستی نه بلکه بیرون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من
نهی بینم او را که انجام کار — تو خشنود باشی و من رستگار
جزین نیستم چاره در سرنوشت — که سر برنگردانم از سرنوشت
نوشتیم خطی در ثنا گستری — مسجل بامضای پیغمبری
گواهی بر آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگه دارم آن خط خوبی بجان — چو تعویذ بر بازوی خود نهان

[illegible]

دران داوریگاه چون تیغ تیز — که هم رستخیزست و هم رستخیز
چو برّان شود نامها سوی مرد — من آن نامه ابر کشایم نورد
نمایم که چون سکرانی درست — برین حکمران ور ان گر حکم تست
امیدم بتو هست اندازه بیش — مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گر چه مرکب دوانده ام — براه تو در نیم ره مانده ام
فرود آرمم در بدرگاه خویش — مگردان سر رشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی — بدان رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم — نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود هست — همان گیر نابود بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی — مزن قرعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند — توام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران — بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه — مینداز در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار — ز در وانیره هر دری بازدار
نکو کن چو کردار خود کار من — مکن کار با من چو کردار من
نظامی درین بارگاه رفیع — نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

فرستادهٔ خاص پروردگار — رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان — گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست — بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پرواز بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان دار عالم سیه تا سپید
شفاعت کن جرم وز بیم و امید

درختی سهی سرو در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع

ز یارتگه اصل داران پاک
ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر
تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر زمین جلوه طاق افگنش
زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشت او
مه انگشت کش گشته انگشت او

خراج اورش حاکم روم و ری
خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ
بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته
به تیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر برد
سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد
بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند
وزان هر دو تاریخ نور افروختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او
بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کاین دراز آستست
هم آرایش ایزدی خواستست

کلید کرم بود در بدو کار
گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهیدست سلطان پشمینه پوش
غلامی خرد پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز
معرج گران فلک را طراز

شب از جبهٔ معراج او سایه
وزان نردبان آسمان پایه

در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم

نبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان سریر / برآموده گوهر بچینی حریر
سرسبز توشان باغ بهشت / بسبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان آیین محمد بود / ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین سر باقصی نهاد
ز بند جهان او خود را خلاص / بمعشوقی عرشیان گشت خاص
بنه بست زین کوی هفتاد راه / بهفتم فلک برده بارگاه
دل از کار هر حجره برداخته / بنه حجره آسمان تاخته
برون جست زین گنبد چاربند / فرس راند بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق / ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیمش همین رنگ ازو یافته
بریشم تنی بلکه لولو همی / رونده چو لولو برابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک پر / چو دندان آهو برآموده در
از آن خوش عنان تر که آید گمان / وزان تیزروتر که تیر از کمان
شتابنده تر وهم علوی خرام / ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم کشائی فرشته وشی / نه عالم کشایی که عالم کشی
بشبرنگی آن شبچراغ گشت مست / چو ماه اره شبچراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او / سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر میگشاد / مگر خود قدم بر نظر می نهاد
پیمبر بر آن جنتلی ره نورد / برآورد ازین آب گردنده گرد
هم او راه و آن هم فرس راهوار / زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین جایگه عزم دروازه کرد / بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشت گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو
در آن پرده کز گردها بود پاک / نشایسته شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر اندر نخست | قلم را به هفت آب خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را | همه داد گهوارهٔ خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست | که استم قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد | ابشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش | که خشم اندران ره نمی‌رفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری | نگین دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد | بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی | چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او | زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند | گریوه گریوه جنیبت جهاند
مهار و نمیش خضر و موسی روان | مسیحا چه گویم بموکب روان
نه اندازهٔ آنکه یکدم زنند | نه بل چشم زخمی که بر هم زنند
ز نه پشتهٔ آسمان درگذشت | زمین و زمان را ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او | کس از گرد بر گرد او گرد او
ز بس تاب تیرش دران ترکتاز | فلک تیر تا بها مانده باز
تنیده تنش بر رصدهای دور | برو حانیان بر جسدهای نور
دران راه بی راه زاوارگی | همش بار بر مانده همش بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته | سرافیل زان صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بفرسنگها | وزان پرده بنمود آهنگها
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش | قدم بر قدم عصمت افگنده فرش
ز دیوانگه عرشیان در گذشت | بدرج اندر و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید | قطیعت به پرگار دوران رسید
زمین داده بر آسمان تاخته | زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجایی رساند | که از بود او هیچ با وی نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن | برون آمد از هستی خویشتن
در آن دائره گردش راه او | نمود از سر او قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر | که در دائره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداختند | ز بیگانگان حجره پرداختند
در انجایی که اندیشه نادید جای | درود از محمد قبول از خدای
کلامیکه بی آله آمد شنید | لقایی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذو الجلال | نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش | نگشته یکی خار پیراهنش
در آن نرگسین حقه کان باغ داشت | مگر چشم او کحل مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد | هم او خورد و هم بخشش خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت | یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم اندر رخ افروخته | همه علم علوی در آموخته
چنان رفت و آمد باز پس | که ناید در اندیشهٔ هیچکس
ز گرمی که چون برق پیمود راه | نشد گرمی از بستر خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود | شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی | برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست | اگر شد بیک لحظه آمد رواست
بهار گوهر جان نثارش کنم | ثنا خوانی چار یارش کنم
گهر خر چهار ند و گوهر چهار | فروشنده را با فضولی چه کار
بمهر علی گرچه محکم پیم | ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین چشم روشن دماغ | ابوبکر شمع است و عثمان چراغ
بدین چار سلطان درویش نام | شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فرستادگان	پذیرنده عذر افتادگان
به آغاز ملک ولین آیتے	بپایان دور آخرین آیتے
گزین کرده هر دو عالم تویی	چو تو گر کسی باشد آنهم تویی
تویی قفل گنجینها را کلید	در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی دستی	سجل برزده کامتے امتے
من از دهستان کمترین خاک تو	بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهر بند	مبادا ز سلام تو نابهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته	بچندین دعاهای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک	برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش	ز بانگ جرسها بر آسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب	فرو برده سر صبح صادق بتاب
تن از شغل گیتی بر افشانده دست	بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته	بره داشتن خاطر افروخته
گرو جوش بادیم مطرح ساختن	شکاری دران مطرح انداختن
فگنده سرم را سراسیمه وار	چو بالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای	زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در نبض اعضای من	سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد	ز پهلو بپهلو شدم گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته	بصحرای جان توشه برداشته
گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر	گه از صحف پیشینیان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من	شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب	بمومی چنان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند | که از موم خود خواب او دوختند
دران رهگذرهای اندیشه ناک | پراگنده شد در سرم مغز پاک
در آمد بمن خوابی از جوش مغز | در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
کز آن باغ رنگین رطب چیدمی | وزو دادمی هر کرا دیدمی
رطب چین در آمد ز نوشینه خواب | دماغی پر آتش دهانی پر آب
مؤذن بر آورد بانگ قنوت | که سبحان حی الذی لا یموت
در آمد ز من ناله ناگهی | کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت در آمد پگاه | شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم | وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری | چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست | دگر بار طرزی نوآرم بدست
نوائی غریب از رم و از سرود | دهم جان شیرینیان اندرود
برآرم چراغی ز پروانه‌ئی | درختی برآرم ز یکدانه‌ئی
که هر که افگند میوه زین درخت | نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطیکه مشتی فرومایگان | ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیز هوشان منم | شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار | همه خانه پرداز و من خانه دار
درین چارسو چون نهم دستگاه | که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو | که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چه آید بسیم از قطره دزد | که ابرم دهد بیش ازان دستمزد
اگر برفروزی چو مه صد چراغ | ز خورشید باشد بر و نام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که رندی جگر تافته | درشتی کهن داشت نو یافته

شنیده ز پیران دینار سنج | که زر زر کشد در جهان گنج گنج

ببازار شد تا بزر زر کشد | بیک مغربی مغربی در کشد

بدکان جوهر فروشی رسید | که زر بیشتر زان بهیچجا ندید

فرو ریخته زر یکان بار بیست | قراضش قراضه بر سنگش درست

بامید آن گنج دیوار بست | بینداخت دینار خود را ز دست

چو دینارش از دست پرواز کرد | سوی گنج صراف سر باز کرد

فرو ماند مرد از زر انگیختن | وزان یکعدد در صد آمیختن

بزاری نمود از پی زر خروش | بنالید بر مرد جوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ | درستی زر آورده بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکی زابلهی | که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینهٔ این دکان تاختم | زر خود بدین زر بر انداختم

مگر گردد آن زر برین ریخته | خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاد مرد | وز آمیزش زر بد و قصه کرد

که بسیار ناید بر اندکی | یکی بر صد آید نه صد بر یکی

هر آنکس که شد دزد بنگاه من | بس است این مثل شحنهٔ راه من

کسان آسیا کو غریوان بود | چو بینند مزدور دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دستمزد | که بر من نیارند زد بانگ دزد

سیاهان که تاراج ره می کنند | بدزدی جهان را سیه می کنند

بروز آتشی بر نیارند گرم | که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید | قلم چون تراشند از مشک بید

نهان مرا کاشکارا برند | ز گنجینه ست اگر تا بخار ابرند

بجز آن کالا که پنهان بود | که کالای دزدیده از زان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود | دل دوست خود بی مدارا شود

اگر دزد برده برارد نفیر / بر دست او شحنهٔ دزدگیر
به آرمن گذارم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردان بسیچ / نماند و نماند نسنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشان ده مرا / وزان داروی بیهشان ده مرا
از ان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم

حکایت ایضاً بحسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازهٔ / کهن گشتی و همچنان تازهٔ
چو شیران بسر پنجه بگشای چنگ / چو روبه میالای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین عروس / خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز یا باد گرد / برون نا ورد موی خویش از نورد
به کنجی کند تکیه جای خویش / نه لیسد مگر دست یا پای خویش
بی پوستین خون خود را خورد / همه کس تن او بپوست اپرورد
سرانجام گاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بدان موینه قصد خونش کنند / بر سر الی از تن برونش کنند
بساطی چه باید بر آراستن / کز و ناگزیر است برخاستن
هران جانور کو خود آرای نیست / طمع را بآزار او رای نیست
برون آی ازین پردهٔ هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه کوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد ز تو ناامید
بس این جادویها بر انگیختن / چو جادو بکس در نیاویختن
بمردم درآمیز اگر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی نیابی بدست / بسی گنج زینگونه در خاک هست
چه گنجست کان رمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست

چو دور افتد از میوه‌خور میوه‌دار | چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو بمان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی | چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی سست و پوسیده شد استخوان | دگر قصهٔ خوبرویی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت | ز گستاخ کاری فرو شوی دست

سهی چهرهٔ باغ چندان بود | که شمشاد با لاله خندان بود

چو باد خزانی درافتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبان زان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید | در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد | که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو آراسته | کدوور شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه درآمد بسال | دگرگونه شد بر شتابنده حال

سر از بار خستگی درآمد بسنگ | جمازه بتنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن | گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونهٔ لاجوردی گرفت | گلم سرخی انداخت زردی گرفت

هیون رونده ز ره مانده باز | ببالین گه آمد سرم را نیاز

همان بور چوگانی پادشاهی | بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را بمیخانه گم شد کلید | نشان پشیمانی آمد پدید

برآمد ز کوه ابر کافوربار | مزاج زمین گشت کافورخوار

گهی دل بفرستن گرایش کند | گهی خواب را سر ستایش کند

عتاب عروسان درآمد بگوش | صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر از لهو پیچید و گوش از سماع | که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ | که دوران کند دستیاری فراخ

تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب‌افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی | زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم | به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبیکه در کنج باغ | فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب‌افروز کرمیکه تابد ز دور | ز بی نوری شب نه از لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی | طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی | جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی به پایان رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم | چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج | سرین گاه او مشک باشد نه عاج
ازان پیش کاین هفت پرگار تیز | کند خط عمر مرا ریز ریز
در آرم بهر زخمه دست خویش | نگه دارم آوازهٔ هست خویش
بهر عهده دستبازی کنم | بواماندهٔ خود چاره‌سازی کنم
چو رهوار گیلم ازین پل گذشت | بگیلان ندارم سر بازگشت
ورین ره چو من خوابنده بسی ست | بیارد کسی یاد کاینجا کسی ست
بیاد آوری تازه کبک دری | که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته | سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرشم برابر ده باد | نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من | بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور | فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب | من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود | بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن | من آیم بجان گر تو آیی به تن
مدان خالی از همنشینی مرا | که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن | فرو خفتگان را فراموش مکن
چو اینجا رسی می در افگن بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی | که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم | وز آن بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست | صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام | بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام | حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را | می ناب ده عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمدست | بهر چار مذهب حلال آمدست

در شرف این نامه با نامهای دیگر گوید

19

دلا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس | بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار | گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد | همه گفتهٔ خویش بر باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ | که خر دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند | کز آن گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب | سخن ناوده گفتن نباشد صواب
دهن را بسیار بر دوختن | به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای ناشنیده مرد | ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم | دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی | نیارم برون تا نخواهد کسی

متاع گرانمایه کاسد مباد | وگر باد جز عیب حاسد مباد

خریدار در چون صدف دیده دوخت | بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند | همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار | که گویم بدو راز آموزگار

۶۹ بکاوم من الماس از کان خویش | کنم بسته با جان او جان خویش

زمانه چنین پیشه ها پرورد | یکی در ستاند یکی در دهد

دلی کو که جان خراشی بود | کمندیکه نی دورباشی بود

نگر تا بر گنج زیبا نشست | که تاراجگان گنج ناید بدست

اگر نخل خرما نباشد بلند | ز تاراج هر طفل یابد گزند

توان پاس خود داشتن | بخاکستر آتش نشاید داشتن

ازین خوشه چینان که کان منست | بسی رخنه در کار و کشت منست

وگر شبروان کین بکمر بسته اند | بخوبی بدار رهزنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان راه | چو زنگی چه انگشت باید سیاه

براهی که خواهم شدن سنگلش | ره آورد من بس بود خوی خوش

۷۰ بخوی خوش آسوده شد گوهرم | بدین زیستم هم بدین بگذرم

چو از بهر کس در نمی سفتنست | سرودی هم از بهر خود گفتنست

ز چندین سخنگو سخن یادگار | سخن سنج آنم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت ز من

منم سرو پیرای باغ سخن | بخدمت کمر بسته چون سرو بن

فلک وار دور از فسوس همه | سرافراز و لی پای بوس همه

چو برجیس در جنگ هر بدگمان | کمان دارم و برندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون دهم بی ترازو دهم

نخندم برانده کس برق وار | که از برق من در فتد در شرار

بهر خار چون گل صلائی زنم | بهر زخم چون نی نوائی زنم
اگر آتشی هست این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی | نه چون آینه دوست عیب جوی
بخواهندگان بخشم آن مال و گنج | که از باز دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم ار هم بجاے | نه چون جو فروشان گندم نماے
پس و پیش چون آفتابم یکیست | فروغم فراوان فریب اندکیست
بس هیچ پشتی چنان نگذرم | که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم | بپاداش نیکی پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد | گزان گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی از بد بر من فرود | ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم | زیارتگه نیکمردان شوم
شوم بردرم ریز خود درفشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان
زرشتی آسئے وانماندم بگنج | جهان باد وا زیاد ترسد ترنج
زشاهان گیتی درین غار ژرف | کرا بود چون من حریف شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین گلے | ز من عالی آواز تر بلبلے
بهر داستانی دفتر آراسته | بهر نکته خامه خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی | جداگانه از هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن | گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب | بخندانمش باز چون آفتاب
ببستم در از دولت خوش عنان | طرب زد چنین شد طرب خون چنان
توانم در زهد بر دوختن | ببزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست | ز جا گر بجنبم شود بیخ سست
چله چون چهل گشت و خلوت هزار | ببزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن | نشاید زرسی تا بخارا شدن
همان به که با اینچنین باد سخت | برون ناورم چون گل از گوشه رخت
نجویم گم شوم خلق را رهنمای | همایون نگم دیدن آمد همای
سرم پیچید از خفتن و تاختن | ندانم دگر چاره ساختن
جز این گر سخن بشگفانم نگلی | بران گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به زخود گلبنی دیدمی | گل سرخ یا زرد زو چیدمی
چو آزران خود خورده باید کباب | چه گردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه | دهم گوش را از دهن توشه
ملالت گرفت از من ایام را | بکنج آرم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند | زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوران چسان میرود | چه نیکو چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان | نه از کاروانی نه از کاروان
بصد رنج دل تا یک نفس میزنم | بدان تا شخصیم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و به تن | مرا دوست تر دارد از خویشتن
زمهر کسان روی بر تافتم | کس خویش را خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بدی بد شوم | همان به که معشوق خود خود شوم
گرم نیست روزی ز مهر کسان | خدا نیست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بر بسته به | ز دریوزه هر دری رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس | که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم چون | نیارم سر از خط فرمان برون
ببین حال منزل کسی چون بود | که زندانی منزل خون بود
در خلق از گل براندوده ام | درین ره بدین دولت آسوده ام
جهیل روز خود را گرفتم زمام | کادیم از جهیل روز گردد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ	نشستم درین چار دیوار تنگ
هزار آفرین بر سخن پروری	که بر سازد از هر جوی جوهری
ز هر جو که انداختم در خراس	دری باز دادم بجوهر شناس
تر و خشک انشای بیکار من	بهگل در اندوده دیوار من
تنم بیخ آن پیسه چون ساختن	دل اینجا بگنجینه پرداختن
ببازی نبردم جهان را بسر	که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری	که نگشادم از شب دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست	که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن شوی چون آیدش	که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین لفظ بی سختیهای بکر	بسختی توان دادن از راه فکر
سخن گفتن و بکر جان سفتنست	نه هر کس سزای سخن گفتنست
بدر شی سفالینه اسفته گیر	سرودی بکر یا بدر گفته گیر
ببین لیش آن دستهای فراخ	کز آوازه گرد دگو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنی	چنان زن که گر بشکنند نشکنی

حکایت تمثیلی گوید

جهودی مسیحی ز راهی بود کرد	دکان غارتیدن بران سود کرد
انجیر شد نام نیسوره	بمثل زبیده است آبی نبوده
گره انجیر همچو مرغ بودی فراخ	نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
دو هندو برآید ز هندوستان	یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقره تابناک	فروشستم آلودگیهای خاک
ازین پیش آنگه کشائیم پرند	که باشد رسیده چو نخل بلند
چو بر میوه نارسیده رسی	بجنبانیش نارسیده کسی
کند سوفی عیب را خانه رس	دلی خوش نیاید بدندان کس

شود نرم نا افشردن انجیر خام
ولی چون خجر ریخون برآید زکام

شگوفه که بیگه بخندد ز شاخ
کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد دبر و بوم سست
اساسش نباشد توان درست

بر و نق توانم من این کار کرد
نه به بیر و نقی کار ناید ز مرد

چو در دانه باشد تمنای سود
کدیور در آید بکشت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها
کند بر زگر کار کردن رها

ترنم شناسان دستان نیوش
زبان تا مغنی اگر فکنند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتابت بود جایگیر
نیوشنده راز و بود ناگزیر

بنقشی که سرو کلانست خرد
نمودم باین داستان دستبرد

ازین استواری تمه داستان
پسندیده ناید بر راستان

دگر ناجهار اکه جوئی نخست
بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه تزویر خیز
نوشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها
شرف دارد این نامه بر نامها

ازان خسروی می که در جام اوست
شرفنامه خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند

دگر هرچه گفتند از آن باستان
بگفتن در آراسته بد داستان

نگفت انچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کزوی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد
که حلوا به تنها نشایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم دید یارا قلم در کشید

بنا سفته دری که در گنج یافت
ترازوی چو در آن سخن سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب — بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم — خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش — برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من — ز جام سخن چاشنی گیر من
شنیدم که در نامهٔ خسروان — سخن رانده خواهی چو آب روان
چو سوسن سر از بندگی تافته — نم از چشمهٔ زندگی یافته
سخن بس بماند ترا در جهان — تو مکتوب آنرا باخبار خوان
مشو ناپسندیده را پیش باز — که در پردهٔ کج نیاید براز
پسندیدگی کن که باشی عزیز — پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بید رنگ — بدریا شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را — که بیند یکی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت — که یک در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر — که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی — کهن پیشگان را مکن پیروی
چو شیر و ستی بگذر از مایه هست — بهر بیوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده — که بختی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ — ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز گر سنگ هی لخت لخت — بسختی برون آید از لخت سخت
گهر سفت نتوان بآسودگی — بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج — ز ربا بهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت — ز خاک عراقت نباید گذشت

زرهی تا دهستان و خوارزم چند — لویدی خ بینی بجز نوکند
بخاری و گیلی و خزری گرد — بنان پاره آستند هر چار خرد
نروید گیاهی ز مازندران — که صد نوک زوبین نه بینی در آن
ز مازندران ناید الا دو چیز — یکی دیو مردم دگر دیو نیز
عراق دل افروز با دار جمند — که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
هر آن گل که او تازه دارد نفس — عرق نیز او در عراقست و بس
تو نیز آن به ای هیکل علوی نژاد — که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن — عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری — سکندر خود آید بگوهر خری
جهاندار سوی آید خریدار تو — بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها — نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ — دهد کشتی در بیک پاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش — در این می ستان گوهری میفروش
میانجی چنان کن بر اصواب — که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش — دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جایگیر — سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت آن نصیحتگری — زبان برگشادم بدین داوری
نهادم ز هر شیوه هنگامه — نگه در سخن نو کنم نامه
در آن خیرت آبادی یاد ران — زدم قرعه بر نام نام آوران
هر اندیشه کز خاطرش تافتم — خیال سکندر در او یافتم
مبین سرسری سوی آن شهریار — که هم پیغمبر بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر — ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او — بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانا که دانه فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشورگشایی زنم
ز حکمت برآریم آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری کوبیم آنگه درش / که خوانده خدا نیز پیغمبرش
از آن هر سه گوشد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
سه در ساختم هر در کان گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج
بان هر سه دریا بدین هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نو انگیزم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری نو جهان
ورق بیع آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد
در و بی ولی کو کزین دستکار / بدیوار او بر نشانم نگار
پرندی چنین پرده وارش کنم / ز گرد زمین رستگارش کنم
باین نامه نامور دیریاز / نمایم بدو نام او را دراز
نشستنگهی سازمش زین سریر / که باشد برو جاودان جایگیر
بحرفی مستقبل کنم نام وی / که باشد درین جنبش آرام وی
نه حرفی که عالم ز یادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسد / باندازه سرکلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور / گر شد سایه آسا ازین کار دور
غلیواز را با کبوتر چه کار / بباز ملک درخورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامه نغز را / که روشن کند خوانندش مغز را
دل دوستان را بدو نور باد / ز بد طعنهٔ دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود — چو دشمن نه ندتیر ناوک بود
در این دائره کین سخن رانده‌ام — درون فتح بر فتح خویش را خوانده‌ام
که این نامه نغز نامی کند — گرامی کنش را گرامی کند
چنان بر گشاید پر و بال او — که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان — مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار — غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را — گشایش دهد کار سربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند — خدایش بخواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گیرد بدست — بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس — خدا داد بر داده کردم سپاس
همایون از آن شد که این بزمگاه — همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار — در افگن در آن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست — سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح پادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند — خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه — بخند ای لب برق چون صبحگاه
بباز ای هوا قطرهٔ ناب را — بگیر ای صدف دُر کن آن آب را
برآی ای دُر از قعر دریای خویش — بتاج شهنشاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج اوست — زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز — شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین بنده دار آسمان بنده کن — جهانگیر و دشمن پراکنده کن
طرفدار مغرب بمردانگی — قدرخان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست — بر اعدای جمع چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش و او پیش بین	بد اندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه	نوبت زن و پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرده رخش	هم اورنگ پیرای هم تاج بخش
شهان را ز رسمی که آیین بود	کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن تیغ روشن کند	کلید از زر و گنج آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز	چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افگند	دران چشمه آتش آب افگند
اگر ماه نور ابرای دهد	ز نقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام آن برشمارد کسی	بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود	ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار بر هر که بندد کمر	بر آب افگند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون میغ او	سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده گه کارزار	نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آنشب آمد پدید	که از مولدش صبح صادق دمید
کجا گام زد خنگ بدرام او	زمین یافت سرسبزی از گام او
بهر دایره کو زدی ترکتاز	ز پرگار خطش گره کرد باز
بدان بقعه کو بارگی تاخته	زمین گنج قارون برانداخته
بران دژ که او رایت انگیخته	سر کوتوال از دژ آویخته
اگر دیگران کاصل شان آدمیست	همه مردم اند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس	کز آن مردمی نیست بروی سپاس
ز بس ناز و نعمت که زو رانده اند	ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور	بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه	شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد | بخلق چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب | بآبادی افتاد زین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت | بآبادی چنین تازه شد چون بهشت
زهی نعمتی کایدش نو بنو | دهد بخشش خواهندگان جو بجو
بهر نیکیی چون خرد پی برد | جهان یاد نیکان جهان کی برد
چو دریا نگویم گران سایه | همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب | ز مشرق بمغرب رسانده طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت | بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او | بهر خانه نعمت از خوان او
بکیخسروی نامش افتاد چست | نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادی کو عنان تافته | درم‌سنج بدامن درم یافته
زگنجش زمین کیسه بر دوخته | بسی سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنجد اسی پشیزی درو | که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند | سرش باد ازان تاج فیروزمند
چو اسکندر ای شاه کشورگشای | چو خضر از ره افتاده را رهنمای
زهی خضر و اسکندر کاینات | که هم ملک دارد هم آب حیات
همه چیز داری که آن در خورست | نداری یکی چیز کان همسرست
چو در صید شیران شمار افگنی | به تیری دو پیکر شکار افگنی
چو در جنگ فیلان گشائی کمند | دهی شاه قنوج را فیل بند
اگر شیر گور افگند وقت زور | تو شیر افگنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کبخت حرم | که شد چون دوال رکابت نرم
دو شخص آهنین اندر توآئی بجوش | یکی نرم گردن یکی سفته گوش

بعذر از تو بدخواه جان می برد | بدین عهد رایت جهان می برد
چو برگشت گرد از جهان روزگار | ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسروان جام گیتی نمای | که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینهٔ گوهری | نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته | چو مهر سلیمانی افروخته
بدینگونه شش چیز در صرف تست | گواه سخن نام شش حرف تست
جزین نیز هم ترا شش خصال | که بادی برومند ازو ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته | دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بقیاس | عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت برآراستن | ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن | چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذر خواه | ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی روائی مباد | وزین شش خصالت جدائی مباد
بپرداز دولت دو شاهین بکار | یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر سنج | یکی مار مهره دگر مار گنج
بیا ساقی آن جام یاقوت بار | بیاد شهنشه بکامم سپار
که تا مست از آن جام باقی شوم | پرستنده لعل ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسروا زیر هفت آسمان | طرفدار پنجم توئی بیگمان
جهان الفربان چندین بلاد | ستون درستت فرات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند | چراغ ترا روغن افزون کند

۱۳۱

همه روز خورشید با تاج زر | بپایین تخت تو بندد کمر
شتابنده با پادشاهی بتو | سپرد از جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی | چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پر پشه زور | نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس خداوند گیتی پناه | که بخشیست زین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی | که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور | بسا یه بدو گسترانند نور
اگر بیند از دُر در و موج موج | سراینده را سر در آرد باوج
درین گنجنامه ز راز جهان | کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کو کلید زر آرد بدست | طلسم بسی گنج دارد بدست
دگر گنج پنهان نیارد پدید | شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت | چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم | سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین می کند | برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار | که بر نام من نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم | بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بآن بزمگاه | گر از چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد | بران فحل آفاق فرخنده باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ | زبان سوخته دشمنش چون چراغ
ز چشم بد کس نیاساید گزند | که پیوسته سوزد در آتش سپند
باندازه آن که نزدیک و دور | چراغ جهانتاب راهست نور
گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد
نظامی چو دولت در ایوان او | شب و روز با آفرین خوان او

بیا ساقی آن راحت انگیز روح	بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم	حلال است اگر تا بمحشر کنم

گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

جهان در بد و نیک پروردنست	٦٦	بسی نیک و بدهاش برگردنست
ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال		خیالی شدم چون نیارم خیال
برآنم که این پرده خالی کنم		درین پرده جادو خیالی کنم
شب و روز ازین پردهٔ نیلگون	٦٨	بسی بازی چابک آید برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر		هم از بازی چرخ گردنده گیر
خیالی برانگیزم از پیکری		که نارد چنین هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او		که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هر چه بُدم در شگفت		که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد در درست		سخن را نکردم بر او پای بست
پراگنده از هر دری دانه		برآراستم چون صنمخانه
بنا بر اساسی نهادم نخست		که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر رهزن مگیر		که نبود گزارنده را زان گزیر
در آرایش نقش چینی پرند		قلم بست هر جای نقشبند
چو میکردم این داستان را بسیج		سخن راست رو بود در پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد	٧٠	ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود		بهر نسختی در پراگنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها		بر و بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی	ق	یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او		ز هر پوست برداشتم مغز او

٣٢

جهان در جهان گنج پرداختم
وزان جمله سر جمله بنساختم

ز هر گنجنی بان هر که آگه بود
زبانش ز بیغاره کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم
سخن را سر زلف برتافتم

وگر ریشت خواهی سخنهای راست
نشاید در آرایش نظم خواست

گزارش نظم رونگم کنم
بکم مایه بیتیش فراهم کنم

همه کرده شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهانگرد بود
بکار سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چارحد گشت و دید
که بی چارحد ملک نتوان خرید

بهر تختگاهی که بنهاد پی
نگهداشت آیین شاهان کی

بنجز رسم زردشت آتش پرست
نداد آن دگر رسمها را ز دست

نخستین کس او شد که زیور نهاد
بروم اندرون سکهٔ زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره دست
طلاهای زر بر سر نقره بست

خرد نامها را ز لفظ دری
بیونان زبان کرد کسوتگری

همان نوبت پاس در صبح و شام
ز نوبتگه او برآورد نام

با آیینه شد خلق را رهنمون
ز تاریکی آورد جوهر برون

برآید از جهان شورش زنگ را
ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودای هند و ز صفرای روس
فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آیینهٔ چینیان رای او
سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش فرس راند بر بیست سال
بشاهنشهی بر ده و نه دو سال

دگر ره که بر بیست افزود هفت
به پیغمبری رخت بر بست و رفت

از آن روز کو شد به پیغمبری
نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش اموز شد
چو دولت در آفاق فیروز شد

بسی حجت انگیخت بر دین پاک
عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشی گرد پرگار دهر | بناکرد چندین گرانمایه شهر
زهندوستان تا باقصای روم | برانگیخت شهری زهر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را | سمرقند نی کاینچنان چند را
بناکرد شهری چو شهر هری | کز انسان کند شهر کم دیگری
در وبند اول که در بند یافت | بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست | بناگاه اصلش ازین غار اوست
همه سد یاجوج زو شد بلند | که نسبت انچنان کوه بر کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد | که نتوان ازین بیش ازو یاد کرد
چو عزم ادای پیکر پاک را | که بخشش کند گوهر خاک را
صلیبی خطی در جهان برکشید | ازان پیش کاید صلیبی پدید
بران چار گوشه خط اطلسی | برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی یکی میخ او
طنابی ازین سو بمشرق کشید | طنابی دگر زد بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه | کرا بود دیگه چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | برشته زدن رستها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله | بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران را شد اندازه گیر | بران شغل بگماشته صدر و پیر
رسن بسته اندازه پیدا شده | مقادیر منزل هویدا شده
بجلدی بهر جا که زد بارگاه | ز منزل بمنزل بپیمود راه
وگر راه بر روی دریاش بود | طریق مساحت مهیاش بود
یکی را بلنگرگه خویش ماند | دگر را بقدر رسن پیش راند
میان دو کشتی رسن بسته بود | دو کشتی بهم باز پیوسته بود

گر آنرا که این از رسن باختی	خطر بین کزینسان رسن تاختی
دگر باره این بسته را پای داد	شتابنده را در سکون جای داد
بدینگونه مساح منزل شناس	ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از عمر راحت کشید	بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست تا کجاست	ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید	بدان منزل از ما که داند رسید
بهر مرز و بومی که او راند رخش	ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چارها کرده در کوه و دشت	چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
نه تاریخ آن خسرو نامدار	بکار آمد این نیست کامد بکار
جز این هرچه در خارش آرد قلم	سبک سنگی آرد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر	غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار نیست	همه کار من خود غلط کار نیست
ولی هرچه با آورش یافتم	ز تمکین او روی برتافتم
گزارش چنین کردمش در ضمیر	که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف	ق عنان سخن را کشد در گزاف
دگر نی شگفتی گزاری سخن	ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس	که باور توان کردنش در قیاس
سخن گو چو گوهر برارد فروغ	چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست	به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش یاران شدند	تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر که شد هفت کشور ستاند	نماند کسی چون سکندر نماند
مخور غم که تنها درین طرف جوی	حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر می نوش باد	وگرنه زیادت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر | می در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسوی داستان به تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکش ز خواب

لب غنچه را کاویدش بوی شیر | بکام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ | بقمری خبر ده که سبزست شاخ

یکی مژده بر سوی بلبل براز | که عهد گل آمد به بستان فراز

ز شمشاد سبزه فروشوی گرد | که روشن بشستن شود لاجورد

دل لاله را کامد از خون بجوش | فرو مال خوبی بخاکی مپوش

سر نسترن را ز موی سفید | سیاهی ده از سایهٔ مشک بید

لب نارون را می آلود کن | بخیری زمین را زراندود کن

سمن را درودی ده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان

بنورستگان چمن باز بین | نگش خط در آن خطهٔ نازنین

بسر سبزی از عشق چون من کسان | سلامی بهر سبزه میرسان

هوا معتدل بوستان دلکش است | هوای فرآفروستان آن خوش است

درختان شگفتند در طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آواز ده | که پرواز پارینه را ساز ده

سراینده کن نالهٔ چنگ را | برآور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز | برافگن بگردن چو این طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند | برافشان ببالای سرو بلند

ازان سیمگون سکهٔ نوبهار | درم ریز کن بر لب جویبار

به پیرامن برکهٔ آبگیر | ز سوسن بیفگن بساط حریر
در آن بزمهٔ خسروانی خرام | در افگن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم | خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای | کزیشان یکی را نه بینی بجای
چو دوران ما هم نماند بسی | خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و شادمند | به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن | به بلبل در آمد نشاط سخن
گل چیدن اندر عروسی بباغ | فروزنده روی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان | ز چهره گل از خنده شکرفشان
رخ چون گل برگ گل آورده خوی | بمن داد جامی پر از سرخ می
که بر یاد شاه جهان نوش کن | جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان | زدم داستان پسندیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نغز | که پالودم از چشمهٔ خون و مغز
نشوزم زبان از سخن سیر نیست | چو بازو نبود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم | در و نکتهای نو انداختم
سو مخزن آوردم اول بسیج | که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرین برانگیختم | بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم | در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم | سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن گستری | زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او | بر افرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دورها کاو بگذشت پیش | کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت | پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگو تا دهد کیمیای فرخندگی / شود زنده از چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری / ادب را نگهدار تا برخوری

چو همخوان خضری درین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان بیار / بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر سر نهد / بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم / جوانی دولتی بود زان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصتر جای او

نوآئین‌ترین شاه آفاق بود / نیازادهٔ عیص اسحاق بود

چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد

سبق جست سوی بشمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست / رضا جست با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان باو گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال

بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فرخ سکندر درآمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت بدنیا نه دارا گذاشت / سنان از سر سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوریها بسیست / مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی است

۳۹

چنین آمد از هوشیاران روم — که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

بابستنی روز بیچاره گشت — ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افگنی — برو سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد — غم طفل میخورد و جان می‌سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا — کدامین دده خورد خواهد ترا

فرزندیش خبر نه که پروردگار — چگونه ورا پرورد در کنار

چه گنجینها زیر بارش کشد — چه اقبالها در کنارش کشد

چو زن مرد آن طفل بیکس بماند — کس بیکسانش بجائی رساند

که ملک جهان البصر هنگ وی اى — شد از قاف تا قاف کشورگشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت — شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر — ببالین او طفلی آورده سر

زبی شیری انگشت خود می‌مکید — بها در بر انگشت خود میگزید

بفرمود تا چاکران تاختند — زکار زن مرده پرداختند

زخاک شره آن طفل را برگرفت — فرو ماند زان بوالعجب بازی شگفت

ببرد و بپرورد و بنواختش — پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست — بدارا کند نسل او بازبست

ق

زتاریخها چون گرفتم قیاس — هم از نامهٔ مرد ایزدشناس

در آن هر دو گفتار چستی نبود — گزافه سخن را درستی نبود

درست آن شد از گفتهٔ شهریار — که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت — سخنگو بر آن اعتباری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال — زتاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس — پری بود پاکیزه نو عروس

بدیدن همایون ببالا بلند — بابرو کمان کش بگیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن | ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در زهره وز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم‌خواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه | وز و مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن ماه رو شه چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
بهر شب شهی شاه در بر گرفت | ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف بارور | پدیدار شد لولو شاهوار
چو نه مه برآمد بآبستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد | وز آن جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک بازجستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور | کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل
عطارد ز جوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور جا ساخته
برآراسته قوس را مشتری | زحل در ترازو ببازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای | چو خدمتگران گشته خدمت‌نمای
چنین طالعی کامد آن نور ازو | چگویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی بفال چنین | برافروخت باغ از نهال چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند | سکندر بر آن نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس | خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروزبخت | در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گراینده از اندوه و رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن مه مشکبوی — می و مشک می‌ریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو — خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره بر مرکب آورد پای — شد از چنبر مهد میدان گرای
کمانش خم است از دایه وز جعبه تیر — گهی کلک غدش بد هدف گه حریر
چو شد راست ترکار شمشیر کرد — ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت — پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت — بمن ده که بر یادم آید بهشت
مگر ز آن می آباد کشتی شوم — وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی — که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش بسیاری بود — کند کاری از مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوشخوارگی — باندازه دارد تک بارگی
نه بندلی که طوفان برآرد ز مال — نه صرفه که سختی در آرد بحال
همه سختی از بستگی لازم است — چو در بشکنی خانه پر هیزم است
چنان زی که زان بستن سال بیان — تراسود و کس را نباشد زیان
گزارندهٔ درج دهقان نورد — گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس — برآراست ملک جهان چون عروس
بفر آنه فرزند شد سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت — شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر — ز فرزند شایسته شایسته‌تر
نشاندش بدانش در آموختن — که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماجس آن کو خردمند بود — ارسطو که داناش فرزند بود

بآموزگاری باو رنج برد در آموختش انچه نتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز که نیرو دهی دل باشد و نور مغز

زهر دانشی کو بود در قیاس وزو گردد اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هرچه در پرده بود کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه سال شهزاده تیز هوش بجز علم را ره ندادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی سخنهای باریک دریافتی

ارسطو که همدرس شهزاده بود بخدمتگری دل بدو داده بود

هرانچه از پدر مایه اندوختی گزارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای ملکزاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برد رنج که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند بیش در و لبست عنوان فرزند خویش

بروزیکه طالع پذیرنده بود نگین سخن مهر گیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را به پیمان درافزود سوگند را

که چون سر درآری بچرخ بلند زمکتب بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری جهان زیر نقش نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج فرستندت از هفت کشور خراج

بآفاق کشور گشائی کنی جهان در جهان پادشائی کنی

بیاد آوری این درس و تعلیم را پرستش نسازی زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج که دستور دانا به از تاج و گنج

ترا دولت او را هنر یاد رست هنرمند با دولتی در خورست

هنر هر کجا یافت قدری تمام بدولت خدائی برآورد نام

٤٣

جهان و دولت کار چندی گرفت — ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر — ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست — پذیرفتگاری بران عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست — وزیر او بود بر من این درخواست
نتابم سر از رای و پیمان او — نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود — بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانستگان طفل خرد — بخواهد ز گردنکشان گوی برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید — که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف رقت کار — بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب اندر دائره نام تست — نشان ظفر در سرانجام تست
دگر زانکه ناغالبی در قیاس — ز غالب از خویشتن می‌هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر — شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو بر وقت آن حرف بنگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی
بدینگونه نیرنگ با رای و هوش — ز هر دانش آورد دیگی بجوش
هم او هست پیرک اندیش داشت — هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنر پیشه فرزند استاد او — که همدرس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان — دل و زبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر بام زن — کار سطو نبودی بر و رای زن
نجستی ز تدبیر او دوریی — بهر کار ازو خواست دستوریی
چو پیر کار چرخ از بر کوه و دشت — بدین دائره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس آن جهان بخت برد — بشاهنشه نوجوان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهائی بجنگ آور از چنگ او

آینده مثل قاعده مغلوب و غالب

هر دو زوج گر بود زائد کم رافع بود	یکی زوج و یکی فرد زیاده رافع بود
هر دو فرد گر زیاده کم رافع بود	هر دو مساوی کم عدد رافع بود

مثنوی

درختیست شش پهلو و چار بیخ	تنی چند را بسته بر چار میخ
بیکایک ورقهای ما زین درخت	بزیر اوفتد چون وزد باد سخت
دو در دارد این باغ آراسته	در و بند ازین هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام	ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر	که باشد بجا ماندنش ناگزیر
مقیمی نبینی درین باغ کس	تماشا کند هر یکی یک نفس
درو هر دم از نوبری میرسد	یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد	بخودکامگی پی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست	که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از دام او	بده وام او رستی از دام او

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگری	حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش	بیفگندشان نعل و پالان به پیش
چو از وامداری خر آزاد شد	برآسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بخاکی شده گردناک	بده وام و بیرون جه از گرد و خاک
تو نیز ار نهی بار گردن فروش	ز گردن نتان بر نیاری خروش
بیا ساقی از خود رهائیم ده	ز رخشنده می روشنائیم ده
می کو ز محنت رهائی دهد	به آزردگان مومیائی دهد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست	درست زر اندود را می شکست
تصرف دران سکه نگذاشتم	کزان سیم و زر زر عیار داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند	ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من	نشد حرف گیر کس انگشت من

٤٦

نه بینم به بدخواهی اندر کسی | که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنست | هنر جستن و عیب پوشیدنست

بران ره که خود را نمودم نخست | قدم داشتم تا بآخر درست

بطاعت چنان دادم این جسم را | که بر تابد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار | کزین ره نگردم سرانجام کار

گزارای نقش گزارش پذیر | که نقش از گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم | بملک جهان نقش بر زد چو موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت | بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود | نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای داشت | علمهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج و زر می سپرد | بدان عهد پیشینه پی می فشرد

ز فرمانبران ملک فیلقوس | نشد کس در آن شغل بار و شموس

که بود از پدر دولت انگیزتر | بدشمن کشی تیغ او تیزتر

چنان شد که بازور بازوی او | نسنجید کس در ترازوی او

چو در زور پیچیدی اندام را | گره بر زدی گوش ضرغام را

کباده ز چرخ کمان ساختی | بهر گشتنی تیر انداختی

بنخجیرگه شیر کردی شکار | ز گور و گوزنش نبودی شمار

ربود از دلیران توانا تری | سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب | یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته | سواد حبش بر ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش | جهان را زبون دید در دست خویش

همش هوش و دل بود و هم زور دست | بدین هر دو بر تخت شاید نشست

بهر کار کو جست نام آوری | در آن کار گردش فلک یاوری

همه روم از آن سرو نوخاسته — بریحان سر سبز می آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانه — رسیده بهر کشور افسانه

گهی راز با انجمن می نهاد — که از راز انجم گره می گشاد

بانبوهی با جوانان گرفت — بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن گرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشه آدمی

بآن رون کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای

ز بازارگانان رها کرد باج — نجست از مقیمان شهری خراج

ز دهقان و دهقان قلم بر گرفت — ز بی مایگان هم درم بر گرفت

عمارت همی کرد و زر می فشاند — همه خار میکند و گل می نشاند

بهر ناحیه نائبی بر گماشت — بهر جایگه سروری را گذاشت

بهر گوشه نام داغش رسید — بمصر و حبش بوی باغش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش — یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خودان که دارد دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر

هر آن کار کاقبال او در خورست — با آهن چو آهن بزر چون زرست

جهان دادگر شد که هر مرز و بوم — زدی مهر استان گامی شاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر — بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان — جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه — ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملک شاه محمود و نوشیروان — که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند — که از جمله دورگیران شدند

شه ما که بدخواه را از خرد — برای وزیر از جهان گوی برد

مرا و ترا گر شود پای سست — تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سر ملک شوریده مغز

چو با شه کند چشم بد بازیی
کند دیو با فتنه انبازیی

جهان را دعا خواه ست و شه دستگیر
ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را الصاحب جهان نور باد
وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غم جانگزای

که چون من بدان شربت آرم نشاط
غم چند را در نوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ برد زبان
بخفتن در آمد سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال
دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم
بجوهر کشی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کانی کند
به پیوند آرد امید جانی کند

بجو تا به لعلی که آرد بچنگ
ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسان نیوش
که آسان بر آرد توان گرد کوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ
نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این پرند
گزارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست
عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان پیش
برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره و دلربای
کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کی
گهی گنج میریخت بر رود و نی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور
که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستمدیده دادخواه

تظلم نمانند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سپاهان زنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت
که سودا در آمد در ان کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه
ازان بیشگان ز بیابان گیاه

همه کوسه و پیر کودک سرشت
بخوبی روند ارچه هستند زشت

نه روئی که پیدا کند شرم شان
نه بر هیچکس مهر و آزرم شان

همه آدمی خوار و مردم گزای
ندارد درین داوری مصر پای

گر آید بیاریگری شهریار
وگرنه بتاراج رفت اندیار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم
گدازند ازان کوره آتش چو موم

ز جمعی چنین دل پراگنده ایم
وگر حکم شه راست پاینده ایم

شه دادگر داور دین پناه
چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بیقیاس
نباید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند
وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند پیروز رای
به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمائی بکن
هلاک چنان اژدهائی بکن

برآید مگر کاری از دست شاه
که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام تو
برآید بمردانگی نام تو

وگر دشمنان را در آری بخاک
شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر باستوری رهنمون
ز مقدونیه بر درایت برون

یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ
فروزنده برقش برآمد بمیغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای
دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری
پذیرا شدندش بفرمانبری

بفرمود شه کز لب رود نیل
کنند لشکرش سوی صحرا رحیل

بپرخاش زنگی شتابان شدند
دو اسبه بسوی بیابان شدند

۴۹

دلیران بصحرا کشیدند رخت	بلکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه	جهان گشت در چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته	شد از ره جهان پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ	زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین	فرود او فتاد آسمان بر زمین
ز کر کرگران سنگ چا لشکران	شده ماهی و گاو را سر گران
ز بس شورشیدن بانگ چون رستخیز	بوحش بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شه ساخته ساز شان	گریزنده شد دیو از آواز شان
بجای گرفتند جای نبرد	که گرمی ز دم دم برآورد گرد
زمینی زگو گرد بی آب تر	هوای زدوزخ جگر تاب تر
نه آبی در و سبز جز زهر ناب	نه مهری برو گرم جز آفتاب
زتنین بنوع در آمد غارها	درو خفته نه از روز بازارها
در انجا همی غولان وطن ساختند	چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو کوته شد فر برد گاو زمین	برون جست شیر سیاه از کمین
برافاق شد گاو گردون دلیر	برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از نافه خود عطرسائی گرفت	جهان نور روشنائی نهاد
برو تنگ شد کار دشمن شناس	یتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره در آمد بتابندگی	بر آسود خلق از شتابندگی
بیک جای هم روم و هم زنگبار	فرو ماند رومی و زنگی زکار
بیا ساقی آن می که رومی وشست	بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این بیمحابا پلنگ	چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور	که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته زره میرود / گر آید یکی دیو ده میرود

بمعیار این چارسو هر روی / نسنجد دو جو تا نه زر دو جوی

قراضه قراضه ربایند نخست / ربایند ازو جو بجو گرد درست

بجو میستانند ز دهقان هیر / همین می فرستد بدیوان میر

زبس رخت این همرهان دور باد / زبانم باین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی / دوروئی ببین یکزبانی مجوی

دو سوراخ چون نی و به حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو کژدم بهنگام جوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین ابرش نهاد / فلک نعل زنگی بر آتش نهاد

سپهر از نگین مهره بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده چو انجم سوی انجمن

ز اندیشه پیل و زنگ شتر / صدف را شده رشته جای گهر

زبونی که بر زمین می فشرد / در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برآراست لشکر بر آیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تهی بود بس مهربان / زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست / به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده دمش طوطیان را بدام / سخن پروری طوطیانوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده نیوشندگان را شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ

رسانند بدو بیم شمشیر شاه — مگر بشنود باز گردد ز راه
بزنگی زبان زهره بونی کند — که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره چون سرو بن — ز رومی بزنگی رساندن سخن
گرو از نده تاج و شمشیر و تخت — روان کرد رایت به پیروزی بخت
جوان دولت تیز و گردن نکش سست — گه خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور — بدو روز و سر مور برپای مور
چنان که با او مدارا کنید — بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب — که بنشیند آنگه بدریای آب
بهرش دوان باید آراستن — مبارک نشد کین ازو خواستن
جهانش که در صلح و جنگ آزمود — ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن — بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی در آمد بجوش — بر آورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را — کشند و ببرند از تنش هوش را
ربودند آن دیو ساران ز جای — چو که برگ را صرصر کهربای
بریدند در طشت زرین سرش — بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو شد خون شاه آن طشت زنگی چه گرد — بخورد آن چو آبی و آبی بخورد
کسانی که بودند با او براه — شتابان در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر — چه بد دید ازان زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ — چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته — ز خون چنان بیگنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی — که دیدند زانگونه خونخوارگی
سیاهان برانکار دندان سفید — ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن که پوشیده دندان بود — که آن لحظه میر گه خندان بود

سکندر به آهستگی یک دو روز | گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون برزد از کوه دود | بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
بر او بخت هندوی چرخ از کمر | بهاروی شبه چهره سهای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه | که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن | یتاقی به نوبت نگهداشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب | برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار | جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره و نغیر بدین آمد چو ابر | بغرید هر سو چو بانگ هزبر
درآمد بجوشش دم گاودم | بجنباندن طاس و رویینه خم
تبیره زن از خارش چرم خام | ببیشه درافگند شب الجام
ترازوی پولاد سنجان بمیل | ز کفه بکفه همی راند سیل
سنان سر خشت خفتان شکاف | برون رفت از فلک پشت ناف
ز قاروره و ناچخ و بید برگ | قواره قواره شده درع و ترگ
ز هرای خسمله ز هرای تیغ | شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی | مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی تک بدیگر درآویختند | بسی خون بناوردگه ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ | چو بر گور بی بر کشیده پلنگ
خرابی درآورد زنگی بروم | ز هر بوم افغان برآورد بوم
که رومی تبرسید از آن پیش خورد | که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
درافگند خون دلاور بجام | بجوشید از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازیی | ز رومی نیامد عنان تازیی
بدانست سالار لشکر شناس | که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز | سگالش نسازد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش — خبر دادش از راز پنهان خویش
که بددل شد این سپاه دلیر — ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار — به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش گرد — همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر کس این ترس آشکار — نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بددل شد این لشکر جنگجوی — بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان به که زنگیان چیره دستی کنند — چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست — گر آن زنگیان را در آید شکست
بانداز رائی که یاری دهد — ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس — گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد — ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه — پناه تو بادای جهانگیر شاه
بهر جا که ره آوری از کوه و دشت — بهی بادت از چرخ فیروزه گشت
سیاهان که باران مردم زنند — نه مردم همانا که آهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ تنگ — عجب نیست کاین هیبت آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باید بسی — ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم زین سگدلان — نخوانندمان عاقلان عاقلان
دگر چاره خالی کنیم از نبرد — ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس — میانجی برایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که کس پی نهشتند — وگر رست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن — به تزویر مردم خوری ساختن
گرفتن تهی چند زنگی ز راه — گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن بر آماش و خشمناک — درانداختن زنگیان را بخاک

یکی را سر از تن بریدن ببرد
بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن این الشبوی
بپز تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت
نهد لفچه آنرا کند خاک خفت

بجوشد سر گوسپند سیاه
تهی استخوان آورد نزد شاه

شه آن چرم ناپخته نیم خام
بدرد بخاید بحرص تمام

بگوید که مغزش بیارند نیز
کزین نغزتر کس نخوردست چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست
که خوردی چنین داردم تندرست

اسیران رومی نپروردمی
همه زنگی خویش نمک خوردمی

چو آن آدمی خواره یابد خبر
که هست آدمی خواره زو بتر

بدین ترس بگذارد این کین گرم
که آهن به آهن توان کرد نرم

گزین چاره سازی بدست آوریم
بر آن چیره دستان شکست آوریم

بگرگی ز گرگان توانیم رست
که به جهل خرجهل آرد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند چالش در آن مرز و بوم

کمین بر گذرگاه زنگ آورند
تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر
گرفتند از آن زنگی چند اسیر

بنوبت گه شاه بردندشان
بسرهنگ نوبت سپردندشان

در آوردشان نوبتی دار شاه
قفائی ز خون سرخ و روی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر
که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه
ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کین را بگیر
بساز آنچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی گفت راز
که چون ساخت بباید این گو نساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای
فرو مانده عاجز در آن سهم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند
بساط خورش میهمان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند | بر و نفچهای سر گوسپند
شه از هم دریدن خورش را بزور | چو شیر یکه او بردرد چرم گور
بنا ساختگی خورد و جنبانید سر | که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخوردن چنان گشت سست | کباب دگر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم با شراب | کزین خوش نمکتر نیابم کباب
بزعم سیاهان شه پیلبند | مزور همی خورد زان گوسفند
چو ترسنده از اژدها کردشان | چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ | خبر باز دادند زان تیز چنگ
که آن اژدها خوی مردم خصال | نهنگیست کاورد بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را | که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد به بند | خورد چون سر نفچه گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس | که از بیم جان سر برون زد پلاس
فرو مرد آن آتش انگیزشان | ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ زد خروس | در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آواز تیز | چو صور سرافیل در رستخیز
ز رعد سر آوردن گاودم | شد از آسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش | در آورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طنبک زخمه ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان در آن داروگیر | بر آورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ | زده آتشین مقرعه چون چراغ
روا روزنان تیر پولاد سای | در اندام شیران پولاد خای
بلارک چنان تافته از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ

٥٦

دو لشکر دگرباره برخاستند | دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ | سپید و سیه چون گراز دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل | ز خون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازوشکن | لبی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب | درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند | زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس | جناحی برآراسته چون عروس
زمیش سپه زنگی قیرگون | جناحی برآورده چون بیستون
صف ژنده پیلان بهیکل گروه | جو گرد دگر بوده کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق | ز خرطوم تا دم در آهن غریق
جداگانه بر هر یکی تخت عاج | بر او زنگی ای بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی | زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بجالش برون | شد از پای پیلان زمین پیلگون
پیاده روان گرد بر پیلبند | بهر گوشه کرده صد پیلبند
چو آیین پیکار شد ساخته | منقشها شد از مهره پرداخته
ستمگر سیاهی ز راجه بنام | ز لشکرگه زنگ بگشاد گام
درآمد چو پیل استخوانی بدست | کزو پیل را استخوان می شکست
شبه ماری افسون گری در دو | سراماسی از سر بزرگی چو دو
دهانی فراخ و سیه چون لوید | کزو چشم بیننده گشتی سفید
خمی از خم آهن برانگیخته | بخمها سکاهن برو ریخته
بر و سینه همچو پولاد ترس | حدیث تنومندی آن خود مپرس
علم دیده بر چرخ بر سرش | نمیگشت یکموی زان پیکرش

گر آنجا بود طاسکی سرنگون — دو دیده برو همچو دو طاس خون
ببینی خویشتن بر آبزنگی ستود — که سوزان تر از آتشم زیر دود
ز راجه منم پیل پولاد خای — که بر پشت پیلان کشم پیلپای
چو در معرکه برکشم تیغ تیز — بکوبه کنم کوه را سنگ ریزه
گرم شیر پیش آید و گر هزبر — بروی سیل بارم چو بارنده ابر
چو در پیلپای قدح می‌کنم — بیک پیلپا پیل را پی کنم
فرس بفگند جوشن من نیل را — رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر — ز پولاد دارم سلاح دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا — چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برارم بگردن کشی — نه زآبی هراسم نه از آتشی
درم پهلو پهلوانان به تیغ — خورم گرده گرد نان بید ریغ
بمردم کشی اژدها پیکرم — نه مردم کشم بلکه مردم خورم
ستیزنده را دارم از رزم مست — خر از زیر پالان برآید درست
مرا از کسی در جهان شرم نیست — ستیزه بسی هست و آزرم نیست
چو شه زنگی آنگه که خندان بود — سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و زد برابر شکنج — چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و جست — بران آتش افگند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید گوش — چو پیروانه گشایش خون بجوش
درآمد بدو زنگی جنگ سود — بیک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه‌خواهی درآمد بجنگ — فلک هم درآورد پایش بسنگ
دگر رومی رفت چون تندباد — که تا چشم برهم نهد سر نهاد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه — سبکتر شده چون خرامنده ماه
چنین تا بمقدار هفتاد مرد — به تیغ اندر از رومیان برد

دگر ره بمجلس درآمد نیاز / که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را / چو از کوره آتشین موم را
چو کردان زبانی سپه از برون / نیامد بناورد او کس برون
شه گرد نام آن شاه گردون گرای / ز پرگار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج / بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده بر میان گوهر آگین کمر / درآورد پولاد هندی بسر
بتن بر یکی آسمان گون زره / چو مرغول زنگی گره در گره
یمانی یکی تیغ زهراب جوش / حمائل فروهشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طمغاچیان / نجم چون کمان گوشه چاچیان
لجامش فرو افگند بر پشت بور / درآمد بزین آن شه پیلزور
عنان تگاور بدولت سپرد / نمودار قوت بسی دست برد
بکبک دری چون درآید عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب
ازان تیزتر خسرو پیلتن / به تندی درآمد بران اهرمن
بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر / عقاب جوان آمدار اگیر
اگر بر نتابی عنان را ز راه / کنم بر تو عالم خورویت سیاه
مثلث روانی که از تیغ تیز / درین حربگه کرد خواهی گریز
مرو تا بخون سر خرویت کنم / مسلسل از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آیینه ام گر من افتاد زنگ
سپیدی برد رومی از چشم درد / برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و لخت / بیاموزمت من بباز وی سخت
گرانی ز جایی نجنبد ار جایی / دگرنه سپارم سرت زیر پای
منم آن رومی سالار تازی نشم / که چون دشنه بر سیخ زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر ژنده پیل | زند پیلبانان جامه در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ | بنه‌نگه رود هوش بالا ز ننگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد | برآورد بازو و عنان برگشاد
برو حمله برد چون پیل مست | یکی حربه چون شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را | برافتاد چون لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد سخت | شد جان ازان آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست | ز سر تا قدم خورد و در هم شکست
چو کار زراچه زرحمت برید | یکی سخت دیگر آمد پدید
فشاهی بکردار نخل بلند | هراسان ازو دیده نخلبند
بخشم و درآمد چو تند اژدها | برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه | بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای رومان سپر را درید | نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن | که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف | زبان برگشاد و بمستی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ | نبارد بجز اژدها و نهنگ
شنیده گوله گرد باز و منم | گران کوه را هم ترازو منم
ز تن برکشم گردن پیل را | بدم در کشم چشمهٔ نیل را
هر آنکس که جانش بآهن گزم | بسی جامه اندر سکاهن زرم
جهانجوی چون دید کان یاوه گوی | ز خون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ برگردن افراختش | دران یاوه گفتن سر انداختش
ازان سهمگین ترسیاه قوی | عنان تافت اندر جالش خسروی
چنان زد بر او تیغ زنگار خورد | که زنگی ز مرکب درآمد بگرد

سیاهی دگر زین برادیم نهاد / بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت / شبانگه بآوردگه باز گشت
چو گلنارگون کسوت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل ناب
نگهبان این مار پیکر درفش / زراندود بر پرنیانی بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس / نگهبان تر از مرد انجم شناس
بیداری از دیده نگذاشتند / یتاقی که رسمست میداشتند
سحرگه که آمد به نیک اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را / برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون جای خود را فشرد / بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست بست آهنین حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشته شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه / زماهی گذشت تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو / کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد / ز بیخوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست راه گریز
ز گرز گرانسنگ جالشگران / زمین را همی سوده شد استخوان
ز بس شورش کوس رویینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس
ز خرمهره مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز ده و زمین در کوس شد زخروش / بدرهای روئین در افتاد جوش

بوقی

زنای دمنده بر اهنگ دور
زتبش کوفتن بر زمین گرز و تیغ
زمنقار پولاد پران خدنگ
کمان کشته ابرو و مژگان تیر
کمندگره داده پیچ پیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز
زموز و نی ضربهای سنان
بزنبوره تیز زنبور نیش
زمین خسته از خون انجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد
همان تغزن زنگی سخت کوش
کفیده دل و بر لب آورده کف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار
نمودند بسیار مردانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد
بدل گفت آن به که شیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن
برون شد دگر بار چون آفتاب
تنی چند را زان سیاه درشت
کسی کانچنان دید بنیاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند
پلنگی که او بود سالار زنگ
گمان کرد کامد سرافیل صور
ز هر غار بر شد غباری چو میغ
گره بسته خون در دل خاره سنگ
ز لیستان جوشن بر آورده شیر
بخنجر گره کردن بیگشت هیچ
معلق زنان هندوی تیغ تیز
برقص آمده اسپ زیر عنان
شده آهن و سنگ را روی ریش
هوا بسته از آه رنجیدگان
چو کوهی که آن باشد از لاجورد
بر آورد چون تنگ روسی خروش
دهن باز کرده چو پشت کشف
ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
هم از زیرکی هم ز دیوانگی
که این نازنین بود و آن هولناک
که از نازنینان نیاید نبرد
درین رستگاران دلیری کنم
بخود باید این رسم را ساختن
که آرد بخونریزی شب شتاب
بیک زخم شمشیر چون سنگ بکشت
تهی کرد پهلو ز پولاد او
تکاور سوی لشکر زنگ راند
چو دانست کامد ز دریا نهنگ

بیاراست خود گفت کاین صید خام — کجا جان برد چون درآید بدام

سلاح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از گرگدن — مکلل بزر آستین تا بدن

یکی خود پولاد آیینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام

درفشان یکی تیغ چون چشم گور — پلارک در و رفته چون پای مور

براهیخت امد بران تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر

بشه گفت کای صید شیر ازمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم — درین رزمگه جنگ شیران کنیم

ببینیم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بزد و گفت چندین ملاف — مزن بیهده پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندان مزن — هراسان شو از سایهٔ خویشتن

مترس ای چه شیری ز شیر افگنان — دلیری مکن با دلیر افگنان

تهی را که نتوانی از جای برد — به پیرخاش او پی چه باید فشرد

به پهلوی شیر افگنی دست کش — که داری بشیر افگنی دست خوش

بتاراج خود ترکتازی کنی — که گنجشک باشی و بازی کنی

بیا تا بگردیم میدان نخست — ببینیم کز ما که سنجیده کش سست

گرفته مزن بر حریفان فگنی — گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه — بچالش درآمد چو ابر سیاه

فرو هشت بر ترک شه تیغ را — ببرق آفتی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه زان زشت روی — چو تیغ از تنش سر برآورد موی

به تندی یکی تیغ زد بر تنش — نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند

بدینگونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شب چون هلا کردنی ست / بمیعاد فردا وفا کردنی ست

سیه کار شب چون شود رخت سوز / برون آتش آید ز گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینیم پگاه

بگفت این و از حربگه بازگشت / باین داستان شاه همساز گشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می / که ماندست باقی ز کاوس کی

بده تا طبیعت سیاوش شود / چو نوشد دمی چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو زد دگر چشمهٔ آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

تذروان رومی ز زاغان زنگ / شده سینه باز یعنی و رنگ

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگارگون / فرو ریخت از دیده دریای خون

در آن سیل کز نای شد تا بفرق / یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق

جهان خسرو آهنگ پیگار کرد / ببدخواه بر چشم بدکار کرد

برآراست بازار ناورد را / برانگیخت ز آب روان گرد را

فراگندی از گور چشم حریر / بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشم آید یکی چشمه وار

سنانکش یکی نیزهٔ سی ارش — بآب جگر یافته پرورش
حمائل یکی تیغ هندی چو آب — بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بر سرش — که گوهر برشک آمد از گوهرش
بر آویخته ناچخی زهردار — بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر پارهٔ کوه وش — بدین همایون برفتار خوش
روان کرد موکب بمیعادگاه — بدیده که دشمن کی آید براه
نیامد پلنگی که پژمرده بود — باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگیی آمد چو عفریت مست — فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر وی رسید — ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه — گز و چشم بینندگان شد ستوه
همان خورد کان ناتراشی دگر — چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی تر زنگی دیوسار — بپیچش در آمد چو پیچیده مار
برو نیز شه ناچخی راند زود — بزخمی بر آورد ز و نیز دود
سیاه دگر زان ستمکارتر — بجرب اندر از شیر خونخوارتر
همان شربت از پیشینه خورد — زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که ترسیده بودند ازان تند شیر
عنان اند خسرو سو خیل زنگ — برون خواست بدخواه خود را بجنگ
پلنگه چو دید آنچنان دستبرد — شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست فرزی جنیبت جهاند — سوی چربگه کام ناکام راند
عنان بر شه افگند چالش کنان — بصد خوارئیش بخت نالش کنان
بتسلیم خم داد نیروی سخت — نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بدان پیل زور — بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست — نیت کرد بر کامگاری درست

طلایه همی بناورد زنگی نمود	که بر نقطه پرگار تنگی نمود
بجا لشکری سوی اورند رخش	برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد بر و ناچخ نه گره	که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد کشتی خصم خرد	فرو ماند لشکر پلنگینه برد
بفرمود شه از بر بارگی	که لشکر بجنبد بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند	شب و روز با هم در آمیختند
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر	کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز تنگای تر تاک درخشنده تیغ	ز ماهی ورقها بر آورده میغ
تنوره ز تفسیدن آفتاب	بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر بسر سام تیز	جهان گرده از روشنائی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه	زمین گشته بر آسمان و سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته	شبه گشت از آتش همه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران	چنین بست خود رسم گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشک بید	غراب سیه چید باز سپید
سراسیمگی در منش تاختند	ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل وادن جاودشان دلیر	دلاور شده گور بر جنگ شیر
یکی گفت هوی و دگر گفت هان	بر آورد سرهای هوی ان جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت	زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون	بزنهار خواهی در آمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان	بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست	ببازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد بزنگانه رود	ز شهر و دز رومی بر آمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه	ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ — فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک بر زرین درفش — ز سیفور بر تن قبای بنفش

ز بس سوکشان زنگی چون نهنگ — بگردن در افسار با پالهنگ

کسی کو که زیر علم ساختند — بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند — وگر ماند جز خورد کرگس نماند

گروهی که بر نیل کردند زور — فتادند چون پیله در پای مور

خربنده کو بار مردم کشد — گهی شم کشد گه بریشم کشد

چو حبشیان گرفتار خواری شدند — حبش در میان زنهاری شدند

بجستند بر سختی کارشان — ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن وحشیان را که بود از حبش — نفرمود کشتن دران کشمکش

بفرمود تا داغ شان بر کشند — حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان کرد ازان گرم داغ — که آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آورد ازان بهر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید — چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بجز گوهرین جام و زرین عمود — بخروار گوهر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در — بسی چرم قنطارها کرد پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه — ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همه ژنده پیلان گنجینه کش — همان تازی اسپان طاوس فش

بسی برده یونانی و بربری — سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار — همان فرش زرافه آبدار

همه روی صحرا پر از خواسته — بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج — بر آسوده و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت دران کشتگان بنگریست — بخندید پیدا و پنهان گریست

مدار الافاضل

که چندین خلائق در آن داوگیر
چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم نارواست
گر از خود خطا بینم آنهم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت
نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دوّ دوازده لاجوردی نقاب
سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خزند
همه جامه لاجوردی زنند
درین پرده گنج سروری مگوی
درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته
بخون چه لعلهاست آمیخته
همه اه اگر نیست بیننده کور
ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن
چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دل را ابد خوش کنم
بد و فرخ درش طلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند بادان همایون درخت
که در سایه او توان برد رخت
گه از میوه آرایش خوان دهد
گه از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین
ز رونق سپیداد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان
بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار
برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد شاخ خشک
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبرخری نرگس خوابناک
چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند
بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکران هاتف سبزپوش
که خواند سرآگنده او از سروش
بآواز پوشیدگان گفت خیز
گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید
سکندر کجا رخش در زین کشید

گزارنده داستان دری
چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی گشت با شاه جفت
چو گلنار خندید و چون گل شگفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسود یک هفته بر جای جنگ
بیاقوت می بیک را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد
زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته
که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد شد راه از گرد راه
درآمد بزین شاه گیتی پناه

روارو زنان نای رویین دمند
سراپرده بر پشت رویین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر
زبانگ تهی مغز را کرده پر

دهان جلاجل بسته از زر
ز شور جرس گوشها کرده کر

ز موکب وان لشکر از هر کنار
نه چندانکه داند کس اندر شمار

جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو بختی زرین الظرف در نوشت
ز پهلوی وادی درآمد بدشت

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد
مقرنس شده گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت برآورد کوه
ز گوهر کشیدن هیونان ستوه

ز بس گنج آگنده بر پشت پیل
بصد جای پل بست بر رود نیل

بمصر آمد و مصریان را نواخت
بآیین خود کار آن شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند
برافراخته سر بچرخ بلند

وز آنجا برون شد بدریا کنار
پذیرفته یکچند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم برکشید
در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم
عمارت بسی کرد بر رسم روم

برآبادی راه می برد رنج
بر آن ریگ چون ریگ میریخت گنج

بروزی که بود اتفاق اوفتاد — مهندس بباید اساسی نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت — همش جای بازار و هم جای گشت
باسکندران شهر چون شد تمام — هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن مغز بنیاد را — که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست — که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم — جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان بوم چون عیشش خواستی — بکردی از و هر چه میخواستی
از انجا بیونان در آمد ز راه — که پوشیده گردون ز گرد سیاه
بزرگان روم آفرین خوان شدند — بران گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند — که دیدند از و هر چه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال — که آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروزبخت — بفیروز فالی در آمد به تخت
ز فیروزی دولت کامگار — نشاط نوانگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ — بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که آورد فرستاد دهر — بهر گنجدانی فرستاد بهر
دگر بهره از بهر دارا نهاد — نه از بهر بیم و بدارا نهاد
گزیند از غنیمت طرائف بسی — کز انسان نه بیند طرائف کسی
چو نوبت بسر بخش دارا رسید — شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای — که آیین آن خدمت آرد بجای
گرانمایه‌هایی که باشد غریب — ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای زرین خشک — بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم نگداخته — یکی خانه کافور ناساخته

زعود گره بارها بسته تنگ | که هر پاره زو بوده صد من به سنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار | سمطهای زرافه آبدار
کنیزان چابک غلامان چست | به هنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل ز عاج | بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست | ببالا و پهنا چو پیلان مست
زگوشن برنج شتر بارها | ز سرهای برگاه خروارها
ز پیلان پیکار صد ژنده پیل | که رزم جوشنده چون رود نیل
بدان نسان گرانمایهای سره | فرستاد با قاصدی یک سره
چو آمد فرستادهٔ راه سنج | بدارا سپردان گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزلی چنان | حسد را بر و تیز تر شد عنان
نپذیرفت گنجینهٔ بی قیاس | نپذیرفته را نامد ازوی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد | در کین نپوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ سرسری | نپوشید بر رای اسکندری
سکندر رشد آزرده از کار او | نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش | نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود | که رومی به زنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند | بدین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد | همه رومی از بددلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند | به تن اژدها مور بازی کند
در این آسیا دانه بینی بسی | بنوبت درش افگند هر کسی
بده ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی آن میست
می کو شست جلوای هر غم کشی | ندیده بجز آفتاب آتشی

نگارش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیروزی خود

جهان بینم از میل جوینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی در

نه بینم کسی را درین روزگار — که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر — گزین گوشه‌گیران شوم گوشه‌گیر

بمشغولی نغمهٔ این سرود — شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ — ترنجی بدست چو روشن چراغ

نه بینم کس از هوشیاران و مست — که دادن توان آن ترنجش بدست

دگرباره از دست این دوستان — گریز آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم — بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارشگر کارگاه سخن — چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ — برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را — روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد — سرود سرایندگان گوش کرد

نبود ایچ شه دور تا وقت خواب — مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت — وزان بیشی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز — بفیروزی آورد شب را بروز

بپیرامنش فیلسوفان دهر — جهان رازداد و دهش داد دهر

ارسطو بلیناس فلاطون بجام — می خام ریزنده چون خون خام

مغنی سراینده بر بانگ رود — بنوروزی شه نوائین سرود

که دولت پناها جوان بخت باش — همه ساله با افسر و تخت باش

گرو کن بعشرت ابد جام را — گرو گیر کن بادهٔ خام را

نشاط می ارغوانی بده — طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست — برود و بمی شاد باید نشست

چو تدبیر شمشیر کردی تمام — برارای مجلس بترکیب جام

جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت / نگیرد جهان بر تو اشکار سخت
سپاهی گر فتی سپیدی بگیر / چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت در او نیز کان هم تراست
شه از نصرت مصر تا ارج زنگ / بچهره در آورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد انچه دادار نخست / همان شه داده را نیز ازو باز جست
از انجا که زور جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برارد بلند / بدیگر درختان رساند گزند
بنخچیر شد شاه یک روز خوش / هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افگنان دشت‌ها در نوشت / همی کرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار شیشه سری پر شکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه بر وی شکار
دو کبک دری دیده بر خاره سنگ / بآئین کبکان جنگی بجنگ
گه این مغز آن را بمنقار خست / گه آن بال این را بناخن شکست
دران معرکه راند شه بارگی / همی کرد در هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند / ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند ازان شهریار / که در مرغشان چه بود آن نقار
یکی را نشان کرد بر نام خویش / بران بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد / بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری / زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار / که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آنچنان حال را — دلیل ظفر یافت آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته — پرید از بر کبک سر تافته

سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد — عقابی در آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری را عقاب — ملک نیز بشکست و نامد بتاب

ز پرواز پیروزی خویشتن — نبودش همانا غم جان و تن

بدان گشت کاقبال یاری دهد — بدارا برش کامگاری دهد

ولیکن فر آن دولت کامگار — نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خاره کوه — مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرسندگان رخ و باد از خویش — خبر باز جستند از راز خویش

صدای شنیدند از کوه سخت — بدانسان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تا یکی هوشمند — خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان نیزش چون بود — سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسندهٔ نغز فال — که چون بنماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست — بدارای دولت در آرد شکست

صدای برآورد کوه از نهفت — همان نکته کو گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی — چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت — سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بهنجار بنشست با انجمن — چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند اندازهٔ کار خویش — ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه — بگردون گردان رسانم کلاه

گزند رباخوارگان چون دهم — بجود بر چنین خواری چون ستم

بدارا چرا داد باید خراج — گرز و علم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاج آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من | نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصلست | که رایم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که فیروزمندی رسد | ز یاران یکدل بلندی رسد

دو دل یک شود بشکند کوه را | پراگندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت | که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن | بجزیه دهی آشکارا شدن

شمار زیرکان از سر یاوری | چه گوئید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا | نهانی کشند آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار | دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اخترست | وزین هر دو آمیزش گوهرست

چراغ جهان گوهر شاه باد | رخ شاه روشن‌تر از ماه باد

تو آنی که نیروی بینش بتست | برومندی آفرینش بتست

بهر جا که باشی خداوند باش | ز تخمی که کاری برومند باش

بکام تو باد آسمان بلند | ز چشم بد آنست مبادا گزند

نشست تو بر گاه فرخنده باد | سران جهان پیش تو بنده باد

چو پرسیدی از ما لفرهنگ و رای | بگوئیم چون بخت شد رهنمای

چنانست خصمت برای صواب | که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد | بر و تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن | ز دشمن سر و تیغ نگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند | زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش | گر آید بتو خوشش آید بجوش

تو زو بیش در لشکر آراستن | خراج از زبونان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشا هی او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست
فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیرگیری و او جام گیر
تو بر سر نشینی و او بر سریر

تو با داد و او هست بیدادگر
تو میزان زر و او ترازوی زر

تو بیداری او بیخودی میکند
تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان بد که از جمله شهر و سپاه
زنیکان ندارد کسی نیک خواه

به بینی که روزی هم از زار او
کسادی درارد ببازار او

نوازش که بیجای برام تو
برارد بهفتم فلک نام تو

زحق دشمنی چند باطل ستیز
نگه تا کند باطل از حق گریز

کمر بند و بیداری بخت بین
کله داری کن بر تخت نشین

نباید که بندد ترا این خیال
که دولت بملک است و نصر بمال

سری گردن مردم از مردمیست
وگرنه همه آدمی آدمیست

نه هر آدمی سرفرازی کند
سران شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آنست شاه
که جهان نوازست در صیدگاه

جهان خوش بدان با سپه کار بد نیست
بزنجیر و قفلش کنی پای بست

زعیشش خوش انگه نشانش دهی
کز نیش ستانی بدانش دهی

جوانمرد پیوسته با کس بود
کس آنرا نباشد که ناکس بود

بآنکس که او را خمیرست خام
همه کس بهر نان گندم بوام

مروت تو داری و مردی تراست
بداندیش اگر گنج با اژدهاست

گر او تند راند تو هستی درخش
گر او گنجدار شد تو ئی گنج بخش

بدر گرچه با قوت شیر بود
بکین خواستن نرم شمشیر بود

تو آن شیر گیری که در وقت جنگ
زشمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگ سپاهان زنگی سرشت
که بودند چون دیو دژخیم زشت

چو با تیغ تو سر گشی ساختند
بجز سر چه در پایت انداختند

چو زان سطرها برگذشتی چو کوه | ازین قطرها هم نگردی ستوه
نهنگی که او پیل اوژن کند | ز آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور | سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند | بفروجگان دستبازی کند
دگر کاختران نیک خواه تو اند | همه خاکیان خاک راه تو اند
نمودار گیتی گشایی تراست | خلل خصم را مومیائی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند | بد اندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد | تو داری درین داوری دستبرد
همانگه در حروف خط هندسی | تو غالب تری گر سخن بر رسی
بلنگه که لشکرکش زنگ بود | بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم | دران فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نمودش بفال | درین هم توان بود فیروز حال
شه از نصرت ره نمایان خویش | حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت | به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیاور بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ | ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن حکیمان برای سکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد | همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم و بنیادها | ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زند | به نیک اختری فال اختر زند
به هنگام سختی مشو ناامید | کز ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
نفس بر گزا امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش | در آیینهٔ فتح بین روی خویش
گزارندهٔ نقش دیباچ روم | کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهان را کلید | ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز | بآهن روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از و ساخته | بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند | ز زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض بر نخاست | در و پیکر خود ندیدند راست
رسید از مالشش بهر گوهری | نمودند هر یک دگر پیکری
بانجام کاهن در آمد بکار | پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش | بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری ابدالتماس که هست | در و دیده رسام پیکر پرست
بهر شکل بلیا ختندش نخست | نمی آمد از وی خیالی درست
بپهنا شدی چهره را هم بساز | درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال | مسدس نشان ور دادی حال
چو شکل مدور شد انگیخته | تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه ز هر سو که برداشتند | نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زاهن تیره مغز | برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز آر و زان آینه بنگری | بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد رو آهن سخت پشت | بنرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر در و دید پیش از گروه | ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد | یکی بوسه بر پشت آینه داد

عروسی که این سنت آرد بجای	دهد بوسه آیینهٔ رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام	بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم	بر آن جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا زبیداد شوییم دست	که بی داد نتوان زبیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه	که هم دیو خانه است و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد	بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود	شود سیل و انگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد	درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بسا بر گذر کرده گیر	همان گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست	سرانجام در خاک بین چون نشست
چه باید نهادن برین خاک دل	کز و گنج قارون فروشد بگل
از آن خشت زرین شداد عاد	چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نرست	که ماند از قفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت	چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شادبهر	براسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی	گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او	خردمند مونس خرد خویش او
بهر شیشهٔ کامد از بانگ چنگ	سخن شد بسی بر سمطهای تنگ
بهر جرعهٔ کو شه می فشاند	مهی بر درختی درودی نشاند
درخشان شده مجمع روشن درخش	قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نیوشندگان سرگران	ز نوش می و رود رامشگران
سرشک قدح نالهٔ ارغنون	روان کرده از دیدها رود خون

زهی تخم کز رحمه چون شکر / شود رود خشکی بدو رود تر

دران بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تیغ از ماه اردی بهشت

سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر

زدارا در آمد فرستاده / سخنگوی روشندل آزاده

چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان

زدارا درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهرین تخت و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج

ز نیکونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابروش خم گرفت / ز نیرنگش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج / که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون بگرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد

فرو گفت لختی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت

گرا در خسروی پایه باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گر بگرمی صبوری کند / نه دوری کند خویش دوری کند

سخن گرچه با او تر و تازه بود / نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانه پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد بخود بر کسی مهربان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

گزارنده پیری کیانی سرشت / گزارش چنین کرد ازان سرنوشت

که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج

دران گوهرین گنج بن ناپدید / بدی خایه زر خدا آفرید

منقش یکی خسروانی بساط | که بنیاد را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد | خراج کهن گشته را یاد کرد

بر و بانگ زد شهریار دلیر | که نتوان ستد غارت از تند شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد | شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت | بساطی دگر یک یک تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگو تند کشی بر میاور نفس | بشمشیر با من سخنگوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من | نیارد سر تخت تو زیر من

چو شش پار کابی که بر داشتم | عنان جهان بر تو بگذاشتم

ق

تو با آنکه داری چنان توشه | رها کن مرا در چنین گوشه

برانم میاور که عزم آورم | بهم تنگی با تو رزم آورم

بیکسو نهم مهر و آزرم را | بجوش آورم کینه گرم را

نگر شه نداند که در روز جنگ | چه سرها بریدم در اقصای تنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم | چه گردنکشان را سر انداختم

کسی کارمغانی دهد طوق و تاج | چو زنهاریان چون فرستد خراج

ز من مصر باید نه زر خواستن | سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست | بدین پایه باید ز من مایه خواست

غرور جوانی بر آن آردت | که گردن بشمشیر من خاردت

مینگیز فتنه میفروز کین | خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج | مکن ناسپاسی در آن مال و گنج

مسوزان بخود کامی ایام را | قلم در کش اندیشه خام را

ز من آنچه برناید از من مخواه | چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد | سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان
فرو گفت پیغامهای درشت
چو دارا جواب سکندر شنید
که بی سکه را چه یارا بود
به تندی یکی داستان یاد کرد
بخندید وگفت اندر ان زهرخند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف
چنان پشه را جنگ عقاب
بسیچ قاصدی ابدرگاه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
در آموختش راز آن پیشکش
سوی روم شد قاصد تیز گام
زره چون در آمد بر شاه روم
سرافکنده در پایه بندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد
که فرمان ده و حاکم جان شدند
چه فرمایدم شاه پیروز رای
سکندر بدانست کان عذرخواه
به پیغاره گفتا بیاور پیام
متاعیکه در تنگه خویش داشت
چو آورده پیش سکندر نهاد
ز چوگان و گو اندر اند نخست

شتابنده چون برق آتش فشان
کزو سروبن او دوتا گشت پشت
یکی دورباش از جگر برکشید
که هم سکه نام دارا بود
کزان شد نیوشنده را روی زرد
که افسوس ازین کار چرخ بلند
که اسکندر آهنگ دارا کند
که باشد که با من شود هم مصاف
کم از قطره دان پیش دریای آب
فرستاده شد چشم در راه او
قفیزی پر از کنجد ناشمرد
بدان تعبیه شد دل شاه خوش
ز دارا پذیرفته با خود پیام
فروزنده شد همچو آتش ز موم
نمودش نشان پرستندگی
سخن را بسی پس سر آغاز کرد
فرستادگان بنده فرمان شدند
که فرمان فرمانده آرم بجای
پیام درشت آرد از نزد شاه
پیام آور از بند بگشاد کام
برآورد و یک یک فرا پیش داشت
به پیغام دارا زبان برگشاد
که تو طفل بازی بدین کن درست

دگر آرزوی نبرد آیدت	ق	ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان گنجد ناشمرده فشاند		کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند		درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هر گو گریزد ز پیش		بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه ازان داد چوگان بمن		که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی امر داختر شناس	هیئت	بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد		بدین گوی خواهم ازو گوی برد
چو زینگونه گردان گزارش گری		بکنجد درآمد در داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای		طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند		زمین از کنجد بپرداختند
جوابست گفتا درین رهنمون		چو روغن که از کنجد آید برون
که گر لشکر از کنجد انگیخت شاه		مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد		بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زین قیاس		سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت		بپشت خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب		جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت ازان طیرگی شاه را	بود	که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری		طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور		زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف		همه سنگ فرسای و آهن شگاف
چو عارض شمار سپه برگرفت		فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب		بنهصد هزار آمد اندر حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش		همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند — کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بآرمن در آمد چو دریای تند — صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم — بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم — ز نعل ستوران پیکانه سم
پی شاه گر آفتابی کند — بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن آب روح بخش — بکام دلم بر فشان چون درخش
مرا و خورم دلفروزی بود — مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی — کزین نقد عالم مباد آگهی
بعالم کسی سر برارد بلند — که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه پاید این راه را — نگهدارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از کار خویش — کز و روزی آسان کند کار خویش
میفگن کول گرچه عار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت
خری برگ بیره ز سختی بمرد — که از کاهلی جل باخود نبرد
گزارنده شرح شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل — که طوفان بدریا در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه — ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه هست — شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند — ز بلکش بهانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن — بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد ‌ ‌ که دارا چندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس ‌ ‌ کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت کای تیغ تیز ‌ ‌ کند چرم صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک ‌ ‌ ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند ‌ ‌ پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد بهر زمان ‌ ‌ که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ ‌ ‌ به تندی برارد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار ‌ ‌ روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ‌ ‌ شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران ‌ ‌ عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار ‌ ‌ برآمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام ‌ ‌ یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم ‌ ‌ همه بر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او ‌ ‌ سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار ‌ ‌ کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ ‌ ‌ که آمد بآویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام ‌ ‌ بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور ‌ ‌ به بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را کی از ملک بیرون کنم ‌ ‌ من این زهر بی باکیان چون کنم
نترسم که آخر باین طیرگی ‌ ‌ بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه ‌ ‌ کزو کار ما بر نگردد تباه
باندیشهٔ خوب و رای صواب ‌ ‌ پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش ‌ ‌ چو گفتار گوینده کردند گوش

بیا تیغ کشاوند تیز زبان ❊ دعا تازه کردند بر مرزبان

که شهر سبز بادان همایون درخت ❊ که نامش بلند است و نیروش سخت

بتاج و به تختش جهان تازه باد ❊ سر خصم او تاج دروازه باد

همه ای تو هست این چنین درست ❊ درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم ❊ بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان درد دل بد جهاندیده را ❊ همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ور زود دل کینه خواه ❊ همه خار وحشت برآید ز راه

تو نیز آتش کینه را بر فروز ❊ که فرسخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن ❊ کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت نو کردنست ❊ نوان احساب و کهنه دنست

بدیبای این دولت تازه عهد ❊ عروس جهان ابرای زعهد

بد اندیش تو هست بیدادگر ❊ به پیچید رعیت ز بیداد سر

چه باید هراسید زان کس همی ❊ که دارد هم از خانه دشمن بسی

قلم در کش این بیداد را ❊ کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر ❊ بخصم افگنی پای در نه دلیر

تنوری چنین گرم در بند نان ❊ ره انجام را گرم تر کن عنان

کجا شاه را پای مار است سست ❊ دلی کو کزین داوری برتر است

تمنای شه را که بر هم زند ❊ گرا زهره باشد که این دم زند

بران خصم شد رخصت رهنمون ❊ که شه پیشدستی نیارد بخون

نگهدارد از رم تخت کیان ❊ بخونریزی اول نه بندد میان

سکندر چو در حکم این داوری ❊ ز لشکر کشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان ❊ بلشکر کشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار ❊ بدست آمدش طالع کامگار

بفال همایون بترتیب راه ... بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ ... میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست ... بکشور کشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بر نیشتر ... ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان باز جستند از درفش بلند ... که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود ... فلک دوستان را نوازنده بود
بشستی برتر از کاویانی درفش ... بمنجوق برزد پرند بنفش
صنوبر ستونی ز نیجه ارش ... بخون جگر یافته پرورش
بر او اژدها پیکری از حریر ... که بیننده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچیم کلاه ... چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه
نفر سنگها بود پیدا ز دور ... عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنین لشکری ... بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان گرد ز آشوب خود گردناک ... ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گربه گون خاک تا چند چند ... بشیری توان کردنش گرگ بند
جهان نیک نو است پیچیده سر ... درو گاه حلوا بود گه جگر
فلک بر بلندی زمین در مغاک ... یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
بشسته برین هر دو آلوده طشت ... ز خون سیاوش بسی سر گذشت
زمین گر بضاعت برون آورد ... همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریاد کس ... که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را بر گلو بسته راه ... گلو بسته به مرد فریادخواه
به از پردهٔ خود حصاری کنی ... بخاموشی خویش کاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز ... بآتشکدهٔ مغز من برفروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود ... که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار سکندر با خاصان خویش

خردمند را خوب از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک خرسند نیست
بز و ملک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان بدست
که همسایه کوی نابخرد است

چو در کوی نابخردان کم زنی
بدار از داستان خرد کم زنی

درین رزه کسی خانه آباد کرد
که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز از نهی بار گردن ز دوش
ز گردن نه تا نان بسیاری خروش

چو دریا بسرمایه خویش باش
هم از بود خود سود خود بر تراش

سپاهی خویش تا روز مرگ
درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو پیله ز برگ کسان جمله ساز
همه تن شد انگشت و قی کرد باز

گزارنده پیر هم از موبدان
گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم اندر آراسته
همش تیغ در دست هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون اژدهائی ز روم

بپرخاش دارا سر افراخته
همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود
که بیداد دارا جهانسوز بود

از و بوم و کشور بیکبارگی
ستوه اند از ستمگارگی

ز دارا بر ستی نفس خاسته
همه با سکندر بیاراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت
که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران هوشمند و رای زن
بر آراست پنهان یکی انجمن

ز هر کار واشی برای درست
دران داوری چاره کار جست

که بدخواه را چون در آرد شکست
بل چرخ را چون کند پای پست

چه افسون در آموزد از رهنمون
که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پیروزیش دیده بود ... ز پیروز جنگیش ترسیده بود

نگردش دران کار کس چارهٔ ... نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ

چو دانسته بودند کو سرکش ست ... بسوزندگی گرم چون آتش ست

سخنهای کس در نیارد بگوش ... دران کار بودند یکسر خموش

تنجمه دراز زنگه شاوران ... سری بود نامی ز نام آوران

فرابرز نامے که از فرّ و برز ... تنش جوشنی بود و بازوش گرز

به بیعت دران انجمن گاه بود ... از احوال آیینه آگاه بود

ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه ... که آباد بادا ز تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو ... همان جنبش دور در کام تو

گذشته نیای من از عهد پیش ... چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار ... خبر داد از آن جام گوهر نگار

که در طالع ملک ما تا بدیر ... فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشے ... زند در سر آتشکده آتشے

همه ملک ایران بدست آورد ... بتخت کیان بر نشست آورد

جهان گیرد او هم نماند بجاے ... سرانجام او هم در آید ز پاے

مبادا که آن مرد رومی نژاد ... درین قالب افتد که هرگز مباد

به ار شاه بر بیخ زند نام او ... نیارد درین کشور آرام او

نباید کزو دولت آید برنج ... که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند ... بیک روم تنها قناعت کند

فریب خوش از خشم ناخوش به ست ... برافشاندن آب بر آتش به ست

مکن تکیه بر زور بازوی خویش ... نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد ... سکاهن باهن کمین آورد

اگر سهم شیرے بیفتد ز شیر ... چو آن اشتری مغزش آرد بزیر

۸۵

بناموس باید جهان داشتن ‌ ‌ ور انجاست آیت برافراشتن

برون آرش از دعوی همسری ‌ ‌ که بی پایه یابد کند سروری

هر آن جو که با زر بود هم عیار ‌ ‌ بهر جو زر ارزدش اندر شمار

بسا شیر درنده و سهمناک ‌ ‌ که از نوک خاری درآید بخاک

چو باک از دو گرم کینی کنی ‌ ‌ ببین خرد اگر خرده بینی کنی

ببندیش ازان پشه نیشدار ‌ ‌ که نمرود را گفت سر نیش دار

جهان آنکسی است کو در نبرد ‌ ‌ پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو با شیر خاید کباب ‌ ‌ بفربه ترین لقمه آرد شتاب

ز بیگانه گر هست فرزند زن ‌ ‌ که هم جامه گرد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست ‌ ‌ نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برآرد گیاه بلند ‌ ‌ سهی سرو را باشد از وی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت ‌ ‌ سخن جز ادرق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار ‌ ‌ بیاد آیدت پند آموزگار

سگالش گری کو نصیحت شنید ‌ ‌ در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن پیر آلوده مغز ‌ ‌ هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نکشت آتش گرم را ‌ ‌ بشستر کوپ چلی داشت آزرم را

شد از گفته رای زن خشمناک ‌ ‌ به پیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را ‌ ‌ گشاد از گره خشم سربسته را

درو دید چون اژدها در گون ‌ ‌ بخشمی که دور افتد از سنگ دزن

که در من چه نرم آهنی دیده ‌ ‌ که پولاد او را پسندیده

نتابی همین مردی اهل روم ‌ ‌ ره کوره آتش برابر بموم

بکه برگ سا کن گنی باد را ‌ ‌ هراسانی از بید پولاد را

عقابان ببازی و کبکان بجنگ ‌ ‌ سر بازنینان درآید بسنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی | که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند بر من آن نادلیر | چو گور از گرازنده با شرزه شیر
سرش لیکن آنگه سر آید ز خواب | که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر سر خسروان افسرم | چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بود خایهٔ مرغ سخت و گران | نه چون سنگ و خالیسک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال | شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دردی آرد به پیش | گذارد ز شکوه من و شرم خویش
بجود ننگ را رهنمونی کنم | که پیش یونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار | نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست و ور | که کشتی برون آرد از آب شور
بشور آند او رنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند | که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیر آن بود روبها را نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
تهیدست کو مایه داری کند | چو لنگی است کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه | ز یک طفل رومی نیارم ستوه
بدست غلامان مستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سگ زبونی کند | خر بیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز | گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر | بسوزاد مغزش بسرسام تیر
ببینی که فردا من پیل زور | سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراج آوری | که همسر بود با بلند افسری

نشیننده بر تختگاه کیان | منم تاج بر سر کمر بر میان
گرازباره کز سر گفتگو | زمن جای آبا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد | درین خرمن و سیان کی خزد
منم از تخمهٔ بهمن و پشت کی | چرا ترسم از رومی سست پی
زره و عین تن ورع اسفندیار | بر اورنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه | برو روز روشن نگردد تباه
وگر کشتی آرد بدریای من | سری بیند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم | ز خاکش ستانم بآتش دهم
از آن ابر عاصی چنان نزم آب | که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود | شکستن از مومیائی بود
خر از زین زر به که پالان کشد | که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند | نکش باز در گردن ارم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد | ز گستاخی خسروان بازگرد
نه چابک شد آن جا بکی ساختن | کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصحرا برافروختن | فلک را جهانداری آموختن
مکش جز باندیشهٔ خویش پای | که هر جوهری را پدید است جای
قبا گو نه در خورد بالا بود | همانا که وز دین کالا بود
ترا فترت پیری از جای برد | کهن گشتنت از سرای برد
چو پیر کهن گرد دار روده پشت | ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه شود پای لغز | فراموش کاری در آرد بمغز
ز پیران دو چیز است با زیب و ساز | یکی در ستودان یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای | رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند | سلاح شکسته چه یاری کند

سیه به که برنا بود زانکه پیر | میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن | که بوقت برنا ورد نار بن
خروسیکه بیگه نوا برکشید | سرش را اگه باز باید برید
زبان بند کن تا سراری بسر | زبان خشک به یا گلوگاه تر
سری بی زبان کو بخون تر بود | بسی به از زبانی که بی سر بود
زبان به که او کام داری کند | چو کامش رسد کامگاری کند
زبان را نگهدار در کام خویش | نفس را مزن جز بهنگام خویش
زبان ترازو که شد راست نام | ازان شد که بیرون نیاید زکام
چو از کام خود گاهی آید برون | بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت | بدیگر زبان بایدش بازگفت
بگفتن کسی کو شود سخت کوش | نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت | نگویند سخته نگویند سخت
چو زانگونه تندی بسی کرد شاه | پشیمان شد ان پیر و شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی | که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر فرزند چهر | بفرزند خود برنیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است | با آتش دراز دوری دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را | که از کبر خالی کند راه را
نصیحتگری با خداوند زور | بود تخمی افگنده در خاک شور
چو آگاه گشت ان نصیحت گزار | که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد | بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارائی دور اشکار توی | مخالف چه باشد که دارا توی
که باشد سکندر که آرد سپاه | ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است | ستاره چراغ تو افروخته است

گلو خینکه با کوه سازد نبرد		بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار	ق	کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه تاک سیر		رسن باز در گردن اید بزیر
کدو بیست او گردن افراخته		زساق گیاهی رسن ساخته
رسن نیز وو پوسد چو باشد گیاه		دگر بار دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ		بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ		چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش بر گوشه نه		که در گوشه بهتر کمان را گره
باهستگی کار عالم برار		که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی		نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آید و آتش اندر تنور		نباشد ز نان تا دهان راه دور
شکیب آورد بندها را کلید		شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن		فرس در تک و فیل در تاختن
بسا رود کز زخمه گردد شکست		که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم		حساب تو با دیگران چون کنم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد		ببستی زمین خط داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز		نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی آتش افروختن		گرو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر		بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد	حاشیه	نوشت آنکه دارا بر او کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را		ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت		بنغزی نگار از باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر		زبان از سخن سخت بنیاد تر

چو شد نامه نغز پرداخته | بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامهٔ خسروان | ز دارا با سکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را
می کز فروغش شب اغ چهر | ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامه دارا با سکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد داد بخش | که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر | پناهنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک | منور کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی | گنه بخش و بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایهٔ | خرد را دگر گونه پیرایهٔ
یکی را چنان تنگی آرد به پیش | که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج | نسنجیده با میل به کوه سنج
نشاید سر از حکم او تافتن | جز او چارگی کی توان یافتن
نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت | نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد برو حکم نیست | که جان دادن و کشتن او را کیست
درود خدا باد بر بندهٔ | که افگنده شد با سر افگندهٔ
چه سود دست کین قوم ناحق شناس | کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجائیکه بدخواه خونی بود | تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زدان شیر مست | که با زیر دستان مشو زیر دست
تو ای طفل نا پخته و خام رای | مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
شهنشه بچگی با منت یار کو | سپاهت کجا و سپهدار کو
چو گژدم بوے ما خوئی کنی | که با اژدها جنگ جوئی کنی

اگر گردی این خوی باران رها | وگرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز | که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
بدرخشنده آذر با استا و زند | بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که آهنش دشمن شکست | بزردشت کو خصم آهرمن ست
بروم اندر ارم ز گرد سیاه | کنم چشم خورشید روشن سیاه
که از روم و رومی نمانم نشان | شوم بر سر هردو آتش فشان
سر آن ابلهی سرور رومیان | که بندی چو هندو بخدمت میان
گرفتم همه آهن اری ز روم | در آتشکده ما چه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشکریش | بپای ستوران برم کشورش
گرازی بخنجر ار با درع و ترگ | کجا باشدت برگ یک بید برگ
نگه تیر ترکان یغمای من | نخوردی که تندی بغوغای من
سری گو که سر بخش دارا کنی | به آرایش ار اندر آرا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر | زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ | که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار | که چندانکه خسپد دود وقت کار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت | که خرگوش با ماه گردون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی | کنم نختگی گردم از رزم جوی
ولیک این مثل راست باشد که شاه | بهار وقت خواری در افتد بچاه
بده جزیه از ما بر گینه را | قلم در کش رسم دیرینه را
نشاید همه سال گر گینه دوخت | خز و رشته یکبار باید فروخت
مزن خیمه در خاندان کهن | تو در خشنه باشی دلیری مکن
بجائی میاور که جنبم ز جای | مدار و پر پشه بر پیل پای

بملکت خداداده خرسند باش ‏ ‏ مکن ای آهنی چنگ شیران تراش

کلاه تنک کبک را گوش کرد ‏ ‏ تنک خویشتن را فراموش کرد

بسا زانجمن کانجم آمد فراز ‏ ‏ فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی ‏ ‏ ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه کرا کارسازی کند ‏ ‏ ستاره بجان که بازی کند

زخاکی که بر آسمان افگنی ‏ ‏ سر و چشم خود را زیان افگنی

منم سر دگر سروران پا و دست ‏ ‏ سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی ‏ ‏ بسر تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بران آردت ‏ ‏ که گردن بشمشیر من خاردت

خلاف منه تنها ترا کردست ‏ ‏ بسا گردنان که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم ‏ ‏ سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسنجی کشتی سخت چون آهنم ‏ ‏ که از پشت شاهان ویمین تنم

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر ‏ ‏ که گر کینه پوشد بجای حریر

ز دارنده نتوان شد بخت را ‏ ‏ نشاید خرید افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد ‏ ‏ نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت ‏ ‏ جهان پادشاهی بمن بازگشت

بجز من که دارد گه کارزار ‏ ‏ دل بهمن و زور اسفندیار

بمن ختم شد بازوی بهمنی ‏ ‏ که اسفندیارم بروئین تنی

نژاده منم دیگران زیردست ‏ ‏ نژاد کیان را که یارد شکست

در اندازهٔ من غلط بودهٔ ‏ ‏ که بازوی بهمن نه پیمودهٔ

خداوند ملکم به پیوند خویش ‏ ‏ مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود ‏ ‏ ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر ‏ ‏ منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن خبر سے گرای
ز جایم مبر تا نمانی بجای

به تندی بغارت برم کشورت
بخواهش دهم کشور دیگرت

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ
که در جنبش آهسته دارم درنگ

صف لشکرت گر شود دشمنم
اگر کوه آهن بود بشکنم

مجنبان مرا تا نجنبد زمین
همین گوئیمت باز گویم همین

چو خواننده نامهٔ شهریار
بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کارو شتاب
سرای نبشته نویسد جواب

دبیر قلمزن قلم برگرفت
همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی نبشت آنچنان دلپسند
که بوسید نقشش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز
رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد
ز هر نکته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن
برآمود چون در سخن در سخن

بیا ساقی از بهر دفع خمار
دوای دل دردمندان بیار

ازان می کزو شادمانی کنم
اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک
برآرندهٔ رستنیها ز خاک

بلندی دهٔ آسمان بلند
گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین و ز جهان بی نیاز
بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم برآراست چهر
کمر بست گردش بگردان سپهر

بنام زمین را ز شمشیر آب
برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوند بی نسبت بندگی
نه پری در و نه پراگندگی

یکی گو نمانندهٔ هر یکی هست
همه هستی از ملک او اندکی است

قوی حجت از هر چه گیری شمار
بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا و ترا مایه باید نخست — که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست — بدریافتش عقل را آب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست — دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان — بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته شناسا درین ساده دشت — ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنائی ازوست — مرا و ترا پادشائی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر — خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت — نه از باد را ورده تاج و تخت
خدا دادت این چیز دستی که هست — مشو با خدا دادگان چیره دست
سپاس خدا کن که هر ناسپاس — نکوهیده نامرد ایزدشناس
مبادا بهشیاری و بی هشی — کسی از زبان او فرمشی
مرا گر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم — بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها پاره مرد — هم از قوت اژدهائی چه کرد
بر افزده آسمان و زمین — کزو مایه دارد همان و همین
خدائی که زو هر که آگاه نیست — خرد را بآن بهره راه نیست
براه نیاکان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس — گزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بایرانیان — برم دین زرتشت از میان
ز آتش گذارم نه آتشکده — شود شهر دو از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست ‌ ‌ ‌ ره ما و رسم نیاگان ماست

بر این مشک خاشاک نتوان فشاند ‌ ‌ ‌ که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی است خرما ز نخل بلند ‌ ‌ ‌ که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی راست کردن از آن ‌ ‌ ‌ که بوی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود ‌ ‌ ‌ که با فخلیش دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریزتر ‌ ‌ ‌ که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه ست و یک ران گور ‌ ‌ ‌ کباب آن کسی راست کو راست زور

دو پیلان خرطوم در هم کشان ‌ ‌ ‌ ز هر دو یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد ‌ ‌ ‌ هنر در پدید آید از مرد مرد

من آنگه عنان باز پیچم ز راه ‌ ‌ ‌ که یا سر دهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس ‌ ‌ ‌ جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی شتابنده ایست ‌ ‌ ‌ بهر منزلی راه یابنده ایست

بنازی چو من مهره بازی مکن ‌ ‌ ‌ نبردار و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی ‌ ‌ ‌ برات سهیل از یمن میدهی

بتیر آب دادن نشاید بمیش ‌ ‌ ‌ که باید در و قطرهٔ خون خویش

مزن بیش ازین لاف گردنکشی ‌ ‌ ‌ که خاکی بگوهر نه از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست ‌ ‌ ‌ که الماس از تیزی یابد شکست

همان شیشه‌ای که داری بجنگ ‌ ‌ ‌ نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید ‌ ‌ ‌ ز طوفان آتش نگهدار بید

بر آسودگی عیش خود میگذار ‌ ‌ ‌ جهانجوی را با جزیره چه کار

یکی خداد باغی به نی توشه ‌ ‌ ‌ ندادش نه باغ آن دگر خوشه

زبون‌تر ز من صیدی آور بزیر ‌ ‌ ‌ که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن ‌ ‌ ‌ که نتوان ازو میوه ریختن

تمنای شه آنگه آید بدست | که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غمی روز بر آراستن | نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوابی بران آردست | که تند اژدهایی بیاز آردست
زند دیو را هست چو اسفندیار | که با رستم آید سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست | کند یاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار | که چون ما بسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود برانداختی | چنان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام | که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر | نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری | چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد | که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول باین کین کمر | تو افگندی از سایه ماری سر
بجو نیز من لشکری ساختی | شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من | ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست بر خاستن | کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون | گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم | همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بر کار تو بخت نور | من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست | مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار | منم تیغ زن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر سند و تخت خویش | که بر تخت را تخته هست بیش
ببین گنبد کوه را سنگ بست | نگو سنگ ها را کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد | برآرد به آسمانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد
برو دست جوینده آسان رسد

جهان چون نباشد بجان آمده
منی و توئی در میان آمده

جز این با منت هیچ درخواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج
که از اژدها بهمن آمد برنج

گرم سنگ و آبی دهی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه ان نمائی توا از گرم و سرد
پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه آمد بگوش
دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاد و بر جنگ تعجیل جست
سکندر نیاسا در آن کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ
برآراسته پای پیکار جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد بس شیر کردن رها

بجنبید جنبیدن با شکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که از موصلست
خورش ز آرامگاه است و خوشبو گلست

مصاف دو خسرو در آن مرز بود
کز آشوب شان کوه در لرز بود

هنوز ار بجوئید زان خسروان
توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند
به پیمای پیمودن باد چند

خرابم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با اسکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد بر گشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگریست
سراپرده اینچنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

گرا مرده از خانه بر در نهند
گرا تاج اقبال بر سر نهند

گذارنده نیک و بد های خاک
سخن گفت از آن پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن در به بیار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرکار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای
فرو بسته کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند در جای جنگ
نمودند در پیشدستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی
همان جانب آبی همین آتشی

پدید آمد از هر دو باری ستیز
دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهره برتافتند

درآمد بغریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهای آیینه پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان برآورد جوش

برآورد خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاودم گشت سیر

طراقی که از مقرعه خاسته
برون رفته زین طاق آراسته

روا رو برآمد ز راه نبرد
هزاهز درآمد بمردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت بدان رد شد بست

ز بس گرد بر تارک ترک و زین
زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت راه نبرد
نم خون بماهی و بر ماه گرد

١٠٣

ز بس سم ستوران دران پهن دشت | زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعرهای بلند | گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بسته میغ | جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک | دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام | براراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد | ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم براراست چست | یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح انچنان بست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم | براراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را | قوی کرد پشت پناهنده را

جیب و جنیبت براراست از تیر و تیغ | چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرد چون خاره کوه | برانگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند | یلان هر دو سو مردمی خواستند

سیاست در آمد بگردن زنی | ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد اندر آمد بخاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جائی نبود | که در غار او اژدهائی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بر یک زمین یک زمان

کمند اژدهائی مسلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غرّیدن ژنده پیلان مست | گره در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن

بپر تا لب سر کین براراسته | محابا شده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان نشان | شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسپان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه

زد و دشمن گرایی و خصم افگنی | گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نپرداختش | نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز | هزار اطلس رومی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگزارید تیغ | کز و خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو ریختی زیر پالیش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی

جو شیری که آتش ز دم برزند | دم مادیان را بهم برزند

بدارا نمودند کان تند شیر | ببالا شیر کز مرکب اورد زیر

شه آزرم او به که یکسو کند | کز آن پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی | برانند بر جنبش او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب | که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه یکگروه و همه یکسر زنند | بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوفید سخت

عنان یکرکابی برانگیختند | دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز | بدادن ندارند جان را عزیز

ببندند بر دشمنان راه را | بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند … نبردی جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ … گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش … زمین ابر زنبوره کردند ریش

سکندر دران داوریگاه سخت … پی افشرد مانند بیخ درخت

هیون بر وی افگند پیل افگنی … سوی پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان … کزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد … عمل بین که پولاد با خاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور … ولیکن شد از زره در زیر زور

بسوی تن شاه رست از گزند … بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسید ازان دشمن بی هراس … دل خصم را کرد ازانجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان … رهائی دهد سینه را از سنان

دگر بار کز بخت امیدوار … پی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید … بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش … بکوشید با هم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن … ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه … گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی بپیکار شان … اجل خواست کردن گرفتار شان

دگر ره بمردی فشردند پای … نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند … غنیمت ببدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی بتاج … شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته … چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند … شدند از خصومت ستوه آمدند

آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد … ز تن زخم شستند و از روی گرد

بماند لشیه از گنبد تیره گشت | که فردا ابر هر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج | چو روحانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو سو صف بیاراستند | هزبران به نخچیر برخاستند
بپولاد و شمشیر و چرم و کمان | بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب | که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص | باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده | دل از زندگی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند | برو کین خویش آشکارا کنند
چو رنگی نه بازاری آراستند | بجان از سکندر امان خواستند
که ما هم خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم | بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر و تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای | که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف | خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بی دست رنج | بما برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی | بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست | به پیمان در آن خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش | کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد | گر از خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد اندرش | کهن داستانی بیاد اندرش
که خرگوش هر مرز را بی شگفت | سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن خاصگیان خداوندکش | خبر یافتند از خداوند هش
که پنهان گنج شان کامگاری دهد | بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را زد برد
بیا قوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را
که او برد آن جوهر ناب را

دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمائی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز
بزرم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از می مرا دور کن
جهان از می لعل پر نور کن

می کو مرا ره بمنزل برد
همه دل برند او غم دل بود

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است
شتابنده را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته
در و بند از این هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

در این دم که داری بشادی بسیچ
که آینده و رفته هیچست و هیچ

نه آمد از پی دلخوشی
مگر کز پی رنج و محنت کشی

خر آن را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کآب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان
سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت
پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بر بست پیرایه
شگفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه
شده پاسدارنده تا صبحگاه

یتاقی برآمد شدن چون خروس
نیاسود دراج از بانگ کوس

بسا خفته کز هیبت پیل مست
سر آسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مرد از رنج و تاب
نظر هر زمان می درانداز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز
که ای کاشکی بودی امشب دراز

نگر کان درازی نمودی درنگ — بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه — پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند — ره دوستی در میان آورند

بآزرم و خشنودی از یکدگر — بتابند زان برزتابنده سر

چو دارا دران داوری رای جست — دل رای تن بود در رای سست

سوا آشتی کس نشد رهنمون — نمودند الیش بشمشیر و خون

که ایرانی از رومی نیش خورد — بقایم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای — ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب — یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان تیز کردند جهد — که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد دران ترکتاز

خیال دو سرهنگ اپیش داشت — جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم — که فردا درین معرکه سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار — رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم بار است ملک — وگر پا شدیم آن دارا ست ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست — بود روز ری امروز فردای ماست

ز اندیشهای چنین هولناک — دو لشکر نخفتند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد — جهان بازی دیگر آغاز کرد

بآتش بدل گشت مشت شرار — کلیچه شد آن سیم گاورس وار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه — گران جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ — برآراست از جعبه تیر خدنگ

برتقدیر نسخهٔ من بجای برآراست همه ساخت میباید

۱۰۹

۱۱۰

ز پولاد صد کوه برپای کرد / به آیین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز برگشت کار / همان میسره شد چو رویین حصار
جناح از هوا بر زمین برد میخ / پس آهنگ شد در زمین چار میخ
جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهر این روز داشت
برانگیخت زرمی چو بارنده میغ / تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بر ایشان که خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی کج پرتابیان ساختشان / چپ از بهر چپ اندر انداختشان
همان استواران درگاه را / که پشتیبان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شده آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرنای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل / نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف / بدرید زهره به پیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سر بید برگ / گشاده بدو روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه طاس / نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای تنگ / برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آبش زمین لاله گون

زمین کوه بساطی بیاراسته | غباری شد از جای برخاسته
بابرو درآمد کمان را شکنج | شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز | چو سیماب کرده گریزان گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن | تن کوه لرزید بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز | زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب تنگ | ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس بر دهن نارنج انداختن | نفس را نه راه برون تاختن
سنان بر سنان بسته چون نوک خار | سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را دران رستخیز | نه روی رهایی نه راه گریز
سواران همه تیر بر سینه داخته | گهی تیر و گه ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی زادگان | زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان بر خود هر کسی گشت شاد | کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در حربگاه | نه کس جبه فراگند بر شد سیاه
سخنگو سخن سخت پاکیزه راند | که مرگی بانبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک | شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور | نگرید کسی گو بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد | شده راه بربسته بر ره نورد
بران دجله خون بلند آفتاب | چو نیلوفر افگند زورق بر آب
سنان سکندر دران داوری | سبق برده بر چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فگند | تبش در دل سنگ خارا فگند
چو سنگ بلا لشکر آمیختند | قیامت ز گیتی برانگیختند
پراگندگی در سپاه اوفتاد | برشورش دارا ز رزم شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ | فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود   کزو بود در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست   بر آن پیلتن برگشادند دست
درافتاد دارا بدان زخم تیز   زگیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک   بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ   چو خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای   نبرد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم   باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه   سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی   بجوئیش سیم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای   تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که بپذرفتهٔ   وفا کن بچیزی که خود گفتهٔ
سکندر چو دانست کاین ابلهان   دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش   که برخاستش عصمت از جان خویش
فرومیرد امیدواری ز مرد   که همنسال را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی   کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه براه اندرون   به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید   زموکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون   کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور   همان پشه کرده بر پیل زور
بباز وی بهمن بر اسود مار   ز روئین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم   بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد   ورق بر ورق هر سوئی برده باد
سکندر فرو دامد از پشت بور   درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو کوه زخمهٔ خارج آهنگ را
برارید برجای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار
ببالینگه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا بروبش نظر کرد و دید — بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا بسکندر جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید — که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کآمدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با این که پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران را رها کن بدست — تو مشکن که مارا جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی — بتاج کیان دستبازی کنی
نگهدار دستت که دار است این — نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد — نقابی بمن در کش از لاجورد
مبین سرور او در سرافکندگی — چنان شاه را در جهان بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن — بآمرزش ایزدی یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین — ملرزان مرا تا نه لرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می برد — زمین آب چرخ آتشم می برد
نگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر
زمان حرج اینک رسد بیگمان — رها کن بکام خودم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشادم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم چاکر بخت یار
نخواهم که بر خاک بودی سرت | نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود ست کاین کار بود | تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاج جو بر سر افراختی | کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم | که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم | چرا پی نکردم درین راه گم
نگر ناله شاه نشنیدمی | نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز | که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ | کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار | همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی | سکندر ره آغوش دارا شدی
چه سود ست مردن نشاید بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور
نه بر دیگ من یک سر موی شاه | گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی | طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی | ز دارای دولت بماند تهی
چرا خون نگریم برین تاج و تخت | که دارنده را بر در افگند رخت
مبادا ان گلستان که سالار او | برین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذاشت | نه پنهان چو روز آشکارا گذاشت
بچاره گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر باد سرو روان
چه تدبیر داری و رای تو چیست | امید از که داری و بیم از کیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم | بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن وهم دلنواز | بخوشنگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من | سزاوار پیرایه تخت من

۱۱۴

چه پرسی ز جان بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یکی تلخ بست | بجز شربت ما که بر تلخ نشست
ز بس آه من سینه سوز درون | قدم تا بسر غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب | ازو ابر خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست | بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می برد | یکی آورد دیگری می برد
نه زو وارهیم اینکه هستند نیز | نه آنانکه رفتند و رستند نیز
ببین ای تو زین راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار | بترس از روز نغشاندت روزگار
نه من بر بهمن شدم کاژدها | بخاریدن سر نگردش رها
نه اسفندیار جهانگیر گرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو شد در نسل ما کشتن اندر نخست | کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز بادا بشاهنشهی | که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در خواستی کارزوی تو چیست | بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه | تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان | چو جا کم تو باشی نیاری زیان
دل خود ببرداری از تخم کین | ببرداری از تخمه ما زمین
سوم آنکه بر زیر دستان من | حرم شکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب | که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت و هر چه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت

۱۱۶

کبودی و کوری درآمد بچرخ	که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان زافرو ریخت بار	کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید	شب آمد و یاقوت شد ناپدید
سکندر بر آن شاه فرخ نژاد	شبانگاه بگریست تا بامداد
درود ید بر خویشتن نوحه کرد	که او را همان زهر بالیست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار	طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز	برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست	مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند	از او رحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود	که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن	گریزد ز همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی ورو در دمی	چه بر طاق ایوان چه در بی نمی
اگر بر سپهری وگر در مغاک	چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور	چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را	که دارد بآمد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز	یکی را بهنگامه گوید که خیز
مکش زیر آن لاجوردی بساط	بدین مهرهٔ کهربا گون نشاط
که زردیت کند کهربا وار زرد	کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود	بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ انبی کوچ برکش جناح	مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان	جهان از خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش دوست	ولیک این کهن لنگ و آن خوش روست
خری خر ز میخ خورد بر جای جو	خر افتاد و جان داد و خربنده رو

اگر شاه ملک ست وگر ملک شاه
که داند که این خاک دیرینه دور

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج
زر از کیسهٔ نو بر آرد خروس

که داند که این دخمهٔ دام و دد
چه نیرنگ با بخردان ساخته ست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو
گهی چون فرشته بلندی دهد

شبانگه بنا شیت نار و بیاد
چه باید درین هفت چشمه خراس

چو خضر از چنین ورزشی ذره گیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند

بی انگور کز دستبانان کم ست
گوزن گزنده درم غزال

همان شیر کو جای در بیشه کرد
نگر گوشت مردمی گشت خرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه

نظامی که بخاموشکاری بسیج
چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش

بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید
همه راه رنجست با رنج راه

بهر غاری اندر چه دارد زغور
که هرگز برون ناردآو از گنج

سبوی نوازنده ای اید بجوش
چه تاریخها دارد از نیک و بد

چه گردنکشان را سر انداخته ست
طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهی بادوان دستبندی دهد
کلیچه چو گردون دهد بامداد

ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو هست آبحیوان چه خر با چه شیر

نهان شو که هم صحبتان بد اند
ز نامردمیهای این مردم ست

ز مردم گریزد ستو کوه و غار
ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

که در مردمان مردمیها بمرد
بگو نی که مردم چنین ست حرف

هم از مردمی شد سیاه
بگفتار ناگفتنی تیز میسیج

فروجسب یا پنبه در نه بگوش
که با سرخ سرخست با زرد زرد

برآید بصد دست چون نوبهار
با آیین یک چشمی آید پدید

117

بیا ساقی آن خون رنگین رز
در افگن بمغزم چو آتش بخز

می کز خودم پای لغزی دهد
چو شمعم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد
بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آیی بدرگاه مهدی فرود
بمهد من او زمهدی درود

تراو دولت از مهر آن جمع اند سخت
که آرایش تاجی و زیب تخت

تنت آدمی را رخ افروخته
جهان جامهٔ چون تو نادوخته

بنام ایزد آراسته پیکری
ز هم گوهران برترین گوهری

بدست تو شاید عنان اسیر
ز تو پایمردی ز ما دستبرد

نشان ده مرا کوی و بازار تو
که تا دایم ایم طلبگار تو

جهانم نماید که از هر دیار
نداری درین جستجو شهریار

بهر جا که هستی کمر بسته ام
بخدمتگری با تو پیوسته ام

ازینجا بگفت آن خداوند هوش
زهی دولت مرد گوهر فروش

بلی کین چنین گوهر سنگ بست
بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود
به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای
نسودی سر خصم را زیر پای

گزارندهٔ دانای دولت پرست
بپرگار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاج دارا نهان
با سکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نو تا کهن
که آنرا نه سر بود پیدا نه بن

بگنجینهٔ شاه برداختند
ز دریا بدریا در انداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت
نچندانکه آن بر توانند سخت

جواهر نچندانکه آن را دبیر
بیارد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل
طرائف کشا ز الف سود نعل

همان تازی اسپان با زین زر | خطائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار | شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب آنچه قیاسی نبود | پذیرنده راز و سپاسی نبود
دگر چینیهائی که باشد غریب | وزو مخزن خاص با نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص | بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته | چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزد دل تیره فام | بگر شب چراغش ازان است نام
چو تاراک شاید شدن هوس گنج | که گنج ایدر اندوشنائی برنج
چراغ روی آنکس که شد گنجیاب | ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست | که بی خواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته | وزو کارها گردد آراسته
ز زران میوهٔ زعفران ریز شد | که چون زعفران شادی انگیز بود
سیاهان مغرب که زنگی وشند | بصفرای آن زعفران دلخوش شدند
سکندر چو دیدان همگان گنج | که در دستش افتاد بی دست رنج
پرستندگان در خویش را | همان محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر | بداد و دهش گشته سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس | که زین در نگردد کسی باز پس
ببدرگاه یکسره سر نهند | هلاک سر خویش بر در نهند
بنجاهی شما هرکی بی سپاس | نوازش کنم بی شمار و بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند | وز آن خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار | که هست او بسوگند و عهد استوار
همه هنگروهه براه آمدند | سوی انجمنگاه شاه آمدند
بران آمدن شادمان گشت شاه | از آن پهلوانان لشکر پناه

119

جداگانه با هر یکی عهد بست ‌ ‌ ‌ که در پایهٔ کس نیارد شکست

در گنج بگشاد با هر کسی ‌ ‌ ‌ خزینه بسی داد و گوهر بسی

براد آنچه زو بیشتر بود شان ‌ ‌ ‌ دو چندان دگر هم برافزود شان

همان کار هر کس پدیدار کرد ‌ ‌ ‌ بران خفتگان بخت بیدار کرد

چو ایرانیان این دهش یافتند ‌ ‌ ‌ سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یک زمان ‌ ‌ ‌ کله گوشه بردند بر آسمان

بگفتند به شهریار آفرین ‌ ‌ ‌ که یار تو باد اسپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد ‌ ‌ ‌ سر سروران خاک پای تو باد

کهن رعیت و شاه نو ما توئی ‌ ‌ ‌ نه خسرو که کیخسرو ما توئی

نه پیچد کسی گردن از رای تو ‌ ‌ ‌ سر ما بپا اینکه پای تو

چو شه دید کز راه فرخندگی ‌ ‌ ‌ بر ایرانیان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه انجم شکوه ‌ ‌ ‌ که جمع اند از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند ‌ ‌ ‌ دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته ‌ ‌ ‌ حمائل بگردن درانداخته

بسرهنگی از خونشان گل کنند ‌ ‌ ‌ رسن حلق شانرا حمائل کنند

نخست آنچه از گنج و زر گفته بود ‌ ‌ ‌ رسانید چندانکه پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش ‌ ‌ ‌ برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردند شان ‌ ‌ ‌ رسن بسته بردار کردند شان

منادی برآمد بگرد سپاه ‌ ‌ ‌ که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او ‌ ‌ ‌ بدین جز نباشد سرانجام او

نبخشود هرگز خداوندش ‌ ‌ ‌ بران بنده کو شد خداوندکش

نظاره کنان شهری و لشکری ‌ ‌ ‌ بر انصاف و آزرم اسکندری

بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند ‌ ‌ ‌ جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان ازان دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطی بیاراستند نشینندگان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا شکن برافروخت چون شمع زان انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه سخن گفت بر قدر هر پایه
نیازاده زنگه را بازجست طلب کرد وز زنگ آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای فکنده سر سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی ز کار جهان با خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت گناهی بمن بی بد اندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گوز پی و استخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد سالار دهر ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر بسترش از شادی افراخته سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت جام ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند بگردن فرازان در آرد گزند
ز هندوستان پیری از خر فتاد پدر مرده را آنچنین گاو زاد
کجا گردد از سیل جوئی خراب بجوئی دگر کس در آرند آب
ترا پایه دولت فرو شد بگنج ز پتیارهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزادهٔ ‏ ‏ جهان به که با رود و با بادهٔ

بکام جوانی توانی رسید ‏ ‏ چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد ‏ ‏ بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان پادشه چون شود دیر سال ‏ ‏ پرستنده راز و بگیرد ملال

دگر آنکه داناست از مغز و پوست ‏ ‏ شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

ازو در دل هر کس آید هراس ‏ ‏ چو بینند کو هست مردم شناس

در افگندنش چاره سازی کنند ‏ ‏ وزو دعوی بی نیازی کنند

نوی تخت الشادی برآرند کوس ‏ ‏ که بروی توانند کردن فسوس

ازین سوی کیخسرو و کیقباد ‏ ‏ به پیری ز شاهی نکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند ‏ ‏ ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن نیک بهر ‏ ‏ شدند ایمن از خوردن تیغ دهر

چو گوشه دیدکان یادگار کیان ‏ ‏ خبر داوش از کار سود و زیان

به نیک و به بد کاردانی بهست ‏ ‏ نبرد از ما نیست و کار آگهست

بپرسید کان چیست در کارزار ‏ ‏ که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجای ‏ ‏ چه سنجی کند مرد آهسته رای

نبرد آزمای جهاندیده گفت ‏ ‏ که پیروزی آن پهلوانراست جفت

که در لشکر چون تو شاهی بود ‏ ‏ بفر تو یکتن سپاهی بود

چو فرمان چنانست کاین خاک سست ‏ ‏ ز بهر تو سدی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش ‏ ‏ که از زور تن زهرهٔ مرد بیش

دلیریست هنجار لشکر کشی ‏ ‏ سرافگندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن ‏ ‏ ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه و فتح از خدای ‏ ‏ که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز ‏ ‏ مکن بسته بر خصم راه گریز

اگر نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نسالید گوش
زفالی که بر فتح یابی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی کارزار
شکستی گر از خون بخار ار رسید / هم از دل شکستی بدار ار رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز / دل کبک بشکست آن چرّه باز
چو در دولتش دلفروزی نبود / ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگر بار کردش سکندر سوال / که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه / گریزان فتادی از آن رزمگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درست / که لشکر کشان افگندی نخست
چو لشکر کشی او فتادی بتیغ / گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه بگنجی که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر بار گفتا بمن گوی باز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را / بخون غرق کردان تن البرز را
چرا موبدانش ندادند پند / کزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بآن اژدها بین چه کرد
سر انجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درست / شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدند کو پای در خون فشرد / کزان خون سرانجام کیفر ببرد

۱۲۴

سکندر بلرزید زان یاد کرد | چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت | که آسان نشاید برین پل گذشت
دگرباره درخواست کان هوشمند | در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار | جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت | چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ بهست | مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن | که مانده که با ما نگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام | فریدون فرهنگ جمشید جام
زمین خورد و با خوردشان دیر نیست | هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم | که چون مهره عقد یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین چارطاق | که بی شش جهت نیست این رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش | چو خفتند خصمان تو بیدار باش
شر از عالم ترسگاری برار | مترس از کسی کو نشد ترسگار
رها کن رهی کان زیان آورد | زره بد خلل در کمان آورد
گر از بازگونه بود پیرهن | نه حاجت بود بازگشتن به تن
تو زان به که شد بازگونه نورد | بخواه از خدا حاجت بازگرد
چه بندی دل خود بران ملک و مال | که هستش یکی رنج بیش و بال
بدانش ترا رهنمون کرده اند | که مال ترا حکم خون کرده اند
ز نخجیر گلگونه ای چون بود | خفه گردد ار خونش افزون بود
هر آن مال کاید درین دستگاه | برو خفته دان تند مار سیاه
ستودان این طاق آراسته | ستونی تهی وار از خواسته
چو در طاق این جفته خواهیم خفت | چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن | ستمگر نه ای داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری
گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دارا بدید از جهان
تو نیز آن مکن تا نبینی همان

چه کردی ببین تا جهان یافتی
همان کن که اقبال زان یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال
گرفت آن سخن را مبارک بفال

ز خلعت گزین کرد و بنواختش
بسی گنج و زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند در سنگ او

ستایندگان اندر آن بارگاه
ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگه گر چراغی نشست
فروزنده شمع رشیدی آمد بدست

وگر باگشی رفت روزی رسید
گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی از زر جوینده روی تافت
فرو دید زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز
ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود در گرم و سرد
کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد

به نیکان در او بخیه بد سگال
کسی را امانت نه بر جان و مال

ز خلق انجمن‌ها برد پیوند را
که سنگ وانیابد خداوند را

تظلم کنان رفت زین مرز و بوم
مروت به یونان و مردی به روم

کسی کو به نزدیک او سنگ بود
ز چندین سیاه آن و هر سنگ بود

چو بد گوهران را قوی کرد دست
جهان بین که چون گوهرش را شکست

سر بزرگان بخنجر دان سپرد
ببین تا سر انجام چون گشت خرد

نه کس داوری را بشد ای نشست
که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را در آورد پست
فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست
خسی دیگر و خسروی دیگرست

نمانده درین ملک بخشایشی
نه در شهر و در کشور آسایشی

خبر سنجیده از گنجها سینها	شده عصمت از قفل گنجینها
خبر نیست بی در آمد بهر پیشه	بتر زین کجا باشد اندیشه
که بی پیشه ور از پیشه بگریختند	بکار دگر کس در آویختند
بیا تا بنیان پهلوانی کنند	بلکه آزادگان دشتبانی کنند
جهان را نماند عمارت بسی	چو از شغل خود بگذرد هر کسی
کشاورز شغل سپه ساز کرد	سپاهی کشاورزی آغاز کرد
اگر پیشش از این دادگر خفته بود	همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند	از این گونه بیداد تا چند چند
هراسیده شد زین سخن شهریار	منادی برانگیخت از هر دیار
که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند	جز این گر کند پیشگی کند بد کند
کشاورز برگاو بندد لباد	ز گاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی بر آیین خود ره برد	همان شهری از شغل خود نگذرد
نگردد کسی جز پی کار خویش	همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش
ز پیشه گریزنده را بار جست	بآن پیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر یک پدیدار کرد	همه کار عالم سزاوار کرد
جهان از ویرانی عهد پیش	بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت با دولت خویش راست	جهان داشتن زیرکانه سزاست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز	یکی شربت انگیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب	که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکدها

سگ پشی بیار ای جهاندیده پیر	بر آتش فشان در شبستان میر
که چشمک زنان پیشه‌ای می کنم	ز چشم بد اندیشه ایمن کنم
ولیکن چو سوزم از دل سپند	بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای رهزن درین ره بسیست
چه عمر بسیست کو از چندین خطر

به آرپاپی زرین پایه بیرون نهم
گزارنده داستانهای پیش

که چون دین دهقان آتش نشست
سکندر بفرمود کایرانیان

همان دین دیرینه را نو کنند
مغان را بآتش سپارند رخت

چنان بود رسم اندران روزگار
کند گنجها را درو پای بست

توانگر که میراث خواری نداشت
بر آن رسم کافاق را رنج بود

سکندر چو گردان بناها خراب
بر آتشکده کو گذر داشتی

دگر رسم آن بود کاتش پرست
بنوروز جمشید و جشن سده

زهر سو عروسان نادیده شوی
رخ آراسته دستها پرنگار

مغانه می لعل برداشته
زمزمه زرین دهقان افسون زنند

همه کارشان شوخی و دلبری
جز افسون چراغی نیفروختند

فروهشته گیسو شکن بر شکن
کسی کین ندارد چه فارغ کسیست

بافسونگری برد باید بسر
نهفتن سر زین تگ بر خون نهم

چنین گوید از پیش عهدان خویش
بمرد آتش و سوخت آتش پرست

گشایند ز آتش پرستی میان
گر آتش سوی دین خسرو کنند

بر آتشکده کار گیرند سخت
که باشد در آتشگه آموزگار

نباشد کسی را بر آن گنج دست
بر آتشکده مال خود را گذاشت

هر آتشکده خانه گنج بود
روان گرد گنجی چو دریای آب

بناکندی آن گنج برداشتی
همه سال با نوعروسان نشست

که نوگشتی آیین آتشکده
زخانه برون تاختندی بکوی

بشادی دویدندی از هر کنار
بیاد مغان گردن افراشته

برآورده دودی بچرخ بلند
گه افسانه گوئی گه افسونگری

جز افسانه چیزی نیاموختند
یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست ‌‌ سهی سرو زیبا بود گل بدست
سر سال گر گنبد تیز رو ‌‌ نشاط جهان را بدهی روز نو
یکی گرز رشان بودی گز کوهی کلخ ‌‌ بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی ‌‌ وز انجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی ‌‌ شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت باشد بلند ‌‌ چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود ‌‌ که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای ‌‌ که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی ‌‌ بآذر نمایند رخ یا بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد ‌‌ مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان آن از بتهای آلوده شست ‌‌ نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین آنچنان کشتیی ‌‌ نماند آتش هیچ زردشتیی
دگر زآن مجوسان گنجینه سنج ‌‌ بآتشکده کس نیاگنده گنج
همه نازنینان گلنار چهر ‌‌ ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود ‌‌ برآورد زآتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار ‌‌ جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند ‌‌ همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش ‌‌ بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح گشت جفت ‌‌ بدانگونه کان نغز گوینده گفت
اگر بایدت تا بحکم نوی ‌‌ دگر گونه رمزی ز من بشنوی
برون آر آن پنبها از گوش ‌‌ که دیبای نو را گننده پوش
بدانگونه گر چند بیدار مغز ‌‌ شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم ‌‌ یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

همی کردم آن گنج آگنده را / ورق پاره‌های پراگنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف

چنان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

که چون شه زدار است تاج و تخت / زبهر کار موصل روان بر درخت

چو زهره ببابل درآمد نخست / زهاروتیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی / کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند / وگرنه بزندان دفتر کنند

برآورد بنیاد خلق را ره نمود / تف دود آتش زدلها زدود

وزانجا بتدبیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان

بهرجا که او آتشی دید جست / هم آتش فروکشت و هم زند شست

درآن خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی خرد سوز آتش پرست

حدیدش هیربد بود با طوق زر / بآتش پرستی کمر بسته بکر

بفرمود کان آتش دیرسال / بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فروکشت ازان جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه

بآن نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربدرا بکشت / بسی هیربد را دوتا کرد پشت

بهاری کهن بود چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآیین زرتشت و رسم مجوس / بتخانه ست دران خانه چندین عروس

همه آفت چشم و آشوب دل / زبهر دل آن فرو رفته پائی بگل

چو برخواندی افسون آن دلفریب / زدل هوش بردی زجانها شکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود

درو دختری جادو از نسل سام / پدر کرده آذرهمایونش نام

۱۲۹

سکندر چو فرمود کردن شتاب — بران خانه تا خانه گرد و خراب
زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهای بران انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند از آتش رها
زبیمش چو افتان و خیزان شدند — بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده — چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد — همان ساعتش بکشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت — ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها — که صاحب طلسمست و پرسازها
بلیناس را شاه گفت این خیال — چگونه نماید بیابد سگال
خردمند گفت اینچنین پیکری — نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم — سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینست بیچاره — برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده — سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها بلیناس دید — ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت از جادو ناشکیب — بسی جادویهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز — سوی جادوی خویشتن گشت باز
بران جادوی کان نشد کارگر — بجادوی خود باز پیچید سر
بچاره گری زیرک هوشمند — فسون فسانه در آگند بند
بوقتی که آن طالع آمد بدست — گره جادوئی را در آمد شکست
بفرمود کار ندیدن سداب — بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را — تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند — ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست — بآزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید | تمنای خود را در آن راه دید
بزنهار خویش استواریش داد | ز جادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند | بآن آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه | که این ماه بود اژدهای سیاه
زن کاردانست و بسیار هوش | فلک را ز نیرنگ پیچید گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را | فرود آورد ز آسمان ماه را
زحل را بشوید سیاهی ز روی | شود بر حصاری بیک تار موی
بجوئی چه گویم پری پیکری | پری را نباشد چنین پیکری
سر زلفش از چنبر مشک ناب | رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بر بستمش | همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من | سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را در خورست | مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب | برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین ام تست | سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او | مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه | رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد | پری چند ازینگونه دیوانه کرد
در آموخت ز جادوئیها تمام | بلیناس جادو از آن گشت نام
اگر جادوئی ور ستاره شناس | ز خود مرگ را بر نبندی هراس
بهم ساختند این دو نیرنگ ساز | نکردند پنهان ز خود هیچ راز
بیا ساقی آن آب جوی بهشت | در افگن بآن جام آتش سرشت
از آن آب و آتش مهیجان سرم | بمن ده که زان آب آتش برم

رسیدن سکندر در صفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی | همه آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بهی نار پستان بدست آورد | که در نار پستان شکست آورد
از آن نار رون تا بوقت بهار | گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنگه آرد سر از کنج کاخ | که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان | ز خانه خرامان سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را | بشادی گذارد دمی چند را
گزارشگر دفتر خسروان | چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه | رسانید بر چرخ گردان کلاه
براشفت روزی دو در لهو و ناز | ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد | بر سیم کیسان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند | براراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی | که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم | که پوشندگان را کند مغز گرم
ز جوهر نسیج عقد آراسته | برآموده با آن بسی خواسته
نسیج نافهٔ مشک ناکرده باز | ز شفیه نسیج جامهٔ دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه | بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بهر جان ز پیروزه بنشاند گرد | طلایه زر افگند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود | مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم نشست | بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراسته باغ بد رام را | برافروخت روی دلارام را
شکیبائی آورد در فرهی چار | که تا بشگفد غنچهٔ نوبهار
عروسان بزیور کشی نو کنند | سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دماغ اوزند | نظر سوی روشن چراغ اوزند
چو دانست کز سوگ چیزی نماند | رعونت بعذر آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز | زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی | که اینجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی آن ماه روی از نژاد | ببینیم کز دین فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او | برآرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در | همه پیکر از لعل و فیروزه پر
بشهر تا نشیند بر آن نازنین | خرامان شود آسمان بر زمین
دگر بادپایان بازین زر | ز هر پرستندگانش ببر
چو دستور دارا چنین دید رای | کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت | همه خانه را در مدارا گرفت
در آمد بمشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کآید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید | فریبنده شد چون فریبنده دید
بآن شیب جهان مردم فریب | همیکرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود | ز شه داد و پوشیدگان را درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد | دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود | بدین خانه دست آزمائی نمود
شه از جمله آن زیانها که رفت | گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار | که نومید از آن نیست امیدوار
باقبال این خانه رای آورد | خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش | نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشه را چنین است کام | بعصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او | شود روشنک درة التاج او

برافروش زرخش چشم روشن کنند / بدان سرخ گل خانه گلشن کنند

ز دارا چنین مهر پذیرفت عهد / همه بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کاینجا عنان تاز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست زین گفتگوی / بپای خود آمد باین جستجوی

پریروی را سوی مهد آورند / بترتیب این کار رهبد آورند

چنین گفت با رای تخت جهان / که در سایهٔ شاه دایم بمان

گش خانه هم خانه زادی شود / بباد آمده هم ببادی شود

بآب زر این نکته باید نوشت / شتربان درود آنچه خربنده کشت

کله گوشهٔ مهد او تاج ماست / زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر بنده گیرد سر افگنده ایم / وگر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید / که قفل آهنین ست و زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه / سر روشنک را در آرد بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنم / بآیین پرستش رامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد بازگفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جواب خوش ست آدمی

جوابی که در گوش گرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود

جهانجوی بر رسم آبای خویش / پریزاد را کرد همتای خویش

بر رسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت

در آن بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کاروانان دهر / در آرایش آرند بازار و شهر

بمنشور خوارزم و دیبای روم / مرصع افکندند همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که بنخواستند / بدیبای گوهر بیاراستند
کشیدند بر طره کوی و بام / شقائق نمطهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند / جهان را بانوار اتشی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها / دگرگونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرای و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروختند / عدو را چو عود و شکر سوختند
ز خرزان طرف تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود
ز لیمو و خیزران که از می رسید / لب امشان سود را می گزید
گلاب صفاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ گل بست بر سور شاه / طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر کوه شکلی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم کشور ز شادی بجوش / مغنی بر آورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی نگه پاره چرخ / درو غالیه سود عطار چرخ
ز سهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه / که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر سو ز چون آفتاب بلند / عروسانه سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش در افتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می / که مینوز شرمش بر آورد خوی
همی لهو میکرد با مهتران / سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در آن روز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید برهم شکست / عقیقی در آمد شفق را بدست

بفیروزهٔ بوسه قیمتش داد — سخن بین چه در بوسه گاهان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس — همه شکوی مشکین فرستاد و کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ — بیارند با باغ پیرا بباغ
چنین گفت با روشنک مادرش — ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری — چو همتای او شد بهم گوهری
باین شغل دولت پناهی کنیم — همان سروری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان ازو بهتری یافتن
کمر کن سر زلف در بندگیش — که فرخ بود بر تو فرخندگیش
جز او هر که او با تو سر میزند — چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوش تو گر حلقهٔ زر بود — چو بی او بود حلقهٔ در بود
مدارای او کن که دارای ماست — چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت ازو دختر دلنواز — پذیرفت فتنه سخت با شرم و ناز
پریزاده را از پی بزم شاه — نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند — ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه که شد پیشکشهای نغز — که بینندگان را برافروخت مغز
سبکها در مهربان دست برد — گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان — همین یک سهی سرو مانده نشان
بگوهم گرامی ترین گوهری — سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته بی پدر مانده را — یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری — تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسر همسری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را — چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن درآمد بکار

پری چهره‌ای دید کز دلبری / پرستنده شد هر که پیش از پری

خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفاجوی تیز / دو دانجش بیمار و بیمار خیز

زنخدان کوته و زلف و گردن دراز / لبی چون شکر خال با او براز

زنخ شاده و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته

بخوناب پرورده خون جگر / سر از دیده برکرده چون بصر

بهر شور کز لب برانگیخته / نمک بر دل خستگان ریخته

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده را نیش تیز کرد

رخی چون گل و آب گل ریخته / گلابی ز هر چشم انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشک ناب / زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر که آن چشم و آن سایه دید / بر آسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا سازگار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل برگرفت

شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه / برو داشت آیین چشم نگاه

که بیدار و با شرم و آهسته بود / زنان گفت ش با زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت / باو داد تاجش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت / بر آسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ جزیه نهاد

خروش صراحی درآمد بجوش / خروس از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه بر آواز چنگ / بر خسار گیتی در آورد رنگ

١٣٧

شه هفت کشور برسم کیان ... یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت ... فلک در غلامی کمر کرد سخت
برآراسته بزمی از نای و نوش ... بلطفی که بردی ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان زیر پای ... بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخته مطرب رامشگری ... کمر بسته ساقی بجان پروری
ز تری که میریخت رود رباب ... هوس راهمی برد چون رود آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد ... در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه ... ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهانرا به پیرایهای نوی ... برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند ... همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش ... برادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس ... خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شبچراغ مغان ... بیاور بمن بر میاور فغان
چراغی کز و چشمها روشن است ... چراغ تنم را از و روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست ... عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند ... هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست ... گر از در درائی دیارت کجاست
زما سر برآرے و با ما نه ... نمائی بما نقش و پیدا نه
عملگاه دل بفرمان تست ... زبان خود عملدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی ... زما یادگاری که ماند توئی
سخن بین چه عالیست بالای او ... کسادی مبیناد کالای او

بیارای سخن گوی چابک سرای	نشاط سخن را یکایک بجای
سخن پرسان ازان نامور خفتگان	فسونی فرو دم باشفتگان
گزارنده سرگذشت نخست	باندیشه نغز درای درست
چنین داد مژده که چون شهریار	بملک سپاهان بر آورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ	نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطرخ شد تاج بر سر نهاد	بجای کیومرث و شه کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو	قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بر و تهنیت ساختند	بان سر بزرگی سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت	فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ	ز شوراب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو باج	همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد	ز گنج سخن حصن رومین کشاد
که بادا فرینندهٔ را سپاس	که کرد آفرین گوی را حق شناس
سری چون منی از بالین خاک	بانجم رسانید چون نور پاک
بانیرا نیم او رد ز اقصای روم	بفرمان من سنگ را کرد موم
بجائی رسانید کار مرا	که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان	که تا بشنیم از داوری یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم	شب تیره گان را درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست	صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش	که آگاهم از روز فردای خویش
به پرهیزم از رو ز غدر آوری	به پرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور	نیابد ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس	وگر چند یابم بدان دسترس

ز خلق آرچه آزار بینم بسی — نخواهم که آزارد از من کسی

ده و دوده را بر گرفتم خراج — نه مال از ولایت ستانم نه باج

اگر گنجی ارزد دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم پایهٔ کار هر کس پدید

هنرمند را سر برآرم بلند — کشم پای دیوانه را زیر بند

بهیچ سرا رایگان خوارگان — مگر بی زبانان و بیچارگان

چو دارد تنومند کار آگهی — نخواهم که باشد ز کاری تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد — که از خرج او دخل او هست خرد

در آن خرجش امیدواری دهم — ز گنجینهٔ خویشش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها — دهم داد را روز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر زان کسی کو بود ترسگار

در آن اف اگنم هر کرا سود نیست — ببخشایم آنرا که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته — سخی آمد آنکش بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش — ستمکش نوازم ستمکار کش

بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو در دشمنی تن زند تن زنم

بناکردن نیکی از من بود — بدی را بدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربال رای — که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر دهد — ازین سر ستاند بدان سر دهد

بهر جه از سر تیغم آید فراز — سرتازیانم دهد ترکتاز

سر تیغم ار دجهانرا بجنگ — سرتازیانم دهد بیدرنگ

ازان آمدم بر سر این سریر — که افتادگانرا شوم دستگیر

یکی بگیرم ز ابر و از آفتاب / بگیرد ستم آتش بگیرد ستم آب

بسنگی رسم سخت بگداز مش / بکشتی رسم تشنه بنواز مش

بجود نادم سوی ایران روم / خدایم فرستاد زان مرز بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید / زمین بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان برآرم ز خاک / بباطل پرستان در آرم هلاک

ز دنیا برم زنگ نا داشتی / دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را / برآریم از گنج ویرانه را

بجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تدرو

شبانی کند گرگ بر گوسپند / همان شیر بر گور نارد گزند

بدانسان ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم

وگر همت شهریاری دیدم جگر / ندادم بدر زندگان دگر

نکشتم نهانی کسی را بزهر / نکاشتم کار الا بشمشیر قهر

نه در مرکس جهانسوزی آموختم / نه نی حجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم بکس در شکست / وگر بشکنم مومیائیم هست

گر از من بچشمی رسد چشم درد / توانم در و توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفته شد یک بیک / نیوشنده را دست شد بر فلک

دران انجمن بود بسیار کس / گشاده بشاه آزمائی نفس

ازان بوالفضولان گستاخ گوی / وزان بوالحکیمان دیوانه خوی

پژوهنده بود و جهت نمای / دران انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یک درم درخورست / اگر بخششی از کشوری بهتر است

جهاندار گفت از خداوند گاه / باندازه قدر او گنج خواه

پژوهنده گفتا چو از یک درم   خجالت برد شه که چیزیست کم
بهار ملک عالم ببخشد بمن   بانجم رساند سرم ز انجمن
دگر بار شه گفت کای بی همال   باندازهٔ خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی بر جای خویش   یکی کم ز من بگیری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید   گزاف سخن را نباید شنید
سخن کان نه با بهره و بر آرد گره   اگر آفرین ست ناگفته به
دگر بر نشستی که گرد مرد دلیر   که بالا چرائی و خلقی بزیر
چو گوئی که یکرویه هستیم یار   چرا زیر و بالا دراری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه   چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سرشتی زیر زیبا بود   سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند   که تا دیدها زو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار   خردمند را بازگونت چه کار
ترا از نور ایزدی در دل ست   بزیور چه پوشی تنی کز گل ست
ملک گفت کارایش خسروی   دهد چشم بینند کان را نوی
من ار شخص خود را چو گلشن کنم   شمارا که خود چشم روشن کنم
نبینی که چون بشگفد نوبهار   بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکته‌ها مردم تیز هوش   پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او   بجان باز بستند پیمان او
ازان بردباری کزو یافتند   بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه   شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان   نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائیدشان دل بافسون خویش   امان دادشان از شبیخون خویش

جهان از الف زمان خود رام کرد — دراز رام کردن کمر آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت — دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ — بمن ده که پایم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز — چو بیجاده از سنگ پایم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را بار و شتاب یونان

فلک تا قرار از آن سکر و کند — که هر روز و شب بازیی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگ دگر — خیالی نماید برنگ دگر
همه بود نیها که بود از نخست — نه اینست اگر بازجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار — دگرگونه شد صورت هر نگار
شتر شغل اگر در آید بخواب — مبند از کمین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گست — همانا که عالم همان عالم ست
چه سازیم چون همرکاران شدند — رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز — که یاران ز یاران بمانند باز
سرانجام گر چه بد بد رود — خر لنگ بر آخور خود رود
گزارش چنین کرد گویای ور — که اورنگ شاهان فشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت — بی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری — جهان زین سبب داد وش آن یاوری
جهان باید شغل آن شاه کن — همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار — همی گشت بر کام او روزگار
جنبش تا خراسان ز چین تا بغور — بفرمان او گشت بیدست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند — همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگر چه دل شیر داشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش در آن مرز و بوم — که هست ایمن آباد در مرز روم

شبی کاسمان طالعی داشت چیست   گزان طالع آید ضمیری درست
فرستاد دستور خود را بخواند   سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست   نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک پا یلم   جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست   توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب   که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم   که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست   سبو ناید از چاه دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما   بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین درد سرها بسیست   وزین گونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی باز جای   پسندیده باشد بفرهنگ و رای
وزیر خردمند را گفت شاه   که داری جهان را بحکمت نگاه
همه ملک را داری از فتنه دور   که مه نایب مهر باشد ز نور
همان روشنک را که بانوی ماست   بپر تا شود کار آن ملک راست
برائی که دستور باشد خرد   نگهداری اندازهٔ نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد   نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام   بچشم بزرگیت زان دیده ام
وزیر از خردمندی ای خویش   چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمانروا پادشاه جهان   بفرمان تو رای کار آگهان
زمانی تا زمان کارش به پیش باد   غرض با تمنای تو خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند   کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه   کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش   بر شو هش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز ایدش | سوی بازگشتن نیاز ایدش
بفرماندهی سر ندارد گران | جهانرا بسیار دبفرمان آن
نشاید بیکبین جهان داشتن | همه عالم از خود بتنها داشتن
جهان قسمت ملک دار دبی | وزان سی برد قسمتی هر کسی
چو قسمت خور از اکنی ام خویش | بران قسمت افتاده بین نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو | طرف تا طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان | باو باز بگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست | مکن خویش را پا و رو پای بست
چو نتوان ازین ملک ایران داشتن | نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک اینخانه دعوی بسی است | همان حجت ملک با هر کسی است
درین مرز بوم از پی سروری | ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کی است | درو پای بیگانه وحشی بی است
درین سالها کاینه از گزند | برار از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزادگان را برافروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست | طلبگار جائی بجائی فرست
طرف بالشاهان گرفتار کن | بهر سوی یکی را طرف دار کن
که تا رسم دیگر بار ایرانیان | نه بندند بر خون دار امیان
در آرند لشکر بیونان و روم | خراسی دراید بآن مرز بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند | ز بیگانگان کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی | ندارد بسو با فراغت بسی
چو دشمن برارد و تاراج دست | بدین چاره باید بدو راه بست
دگر کین معنگیز در هیچ بوم | سر کینه خواهان بکش سوی دم

بخونریزی شهریاران مکوش
که تا فتنه را خون نیاری بجوش

مبادا که از خون گردن کشان
چو خون سیاوش نماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بی دریغ
ترا نیز خونیست با چرخ تیغ

چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که بر ناگزاینده ناید گزند

کم آزار شو کز همه داغ و درد
کم آزار یابد کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر
ممیران کسی را و هرگز ممیر

چو دستور زینگونه بنمود راه
سخن کارگر شد پذیرفت شاه

چو گردون شه طشت سیمین گشاد
غراب سیه خایه زرین نهاد

نگر موبدی پیر از باستان
با این طشت و خایه زد این داستان

جهاندار فرمود کاید وزیر
برفتن نشیند بر بارگیر

کتب خانهٔ فارسی هرچه بود
اشارت چنان کرد کانرا زدود

سخنهای سربسته از هر دری
ز هر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد با ترجمان
نبشت از زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه
که گیرد دو اسپه سوی روم راه

بر روشنک ابر آراسته
همان دختر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند
بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت
صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب در آمد بیونان زمین
گرانبار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد
جهان بر گهر گوهری نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس
بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان زمین نایب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش
همی داد چون جان خود پرورش

نگارین خرش را بناز و بنوش
نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش

به پیروزه گیر این چنین صد نگار	فرو برده خاکش سر انجام کار
همی پروریدی و بنواختی	دل و جان بمهرش فدا ساختی
بیا ساقی آن می که محنت بر است	بچون من کسی ده که محنت خور است
مگر بوی راحت بجانم دهد	ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن	نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن
بلندی نمودن در افگندگی	فراهم شدن در پراگندگی
چو شمع از درون جگر سوختن	برون سوز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال	ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید از در ریگ و سنگی بچنگ	که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که از غیب شد ناپدید	بجز غیب دان کس نداند کلید
به بهبود زن فال کان سود تست	که به باد تو اصل بهبود تست
مرنج از نزاری که فربه شوی	چو گوئی که زین به شوم به شوی
ز ما قرعه در کار انداختن	ز کار آفرین کار ما ساختن
در این پرده کان صد یاری ده است	اگر پرده کش نیاری به است
دلا پرده تنگ است یارم تو باش	ز پرده دران پرده دارم تو باش
گزارنده بیت عذرای من	که شد زیب زیب آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه	چو برزد بگردون سر بارگاه
فرستاد نی راه ایران ز بوم	فرستاد با استواران بروم
چو گشت از فسون جهان بهراس	جهان زانگشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مژده داد او	نخوردند یک جرعه بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود	شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان برز سازندگی	نوائی نزد جز نوازندگی

۱۴۷

جهان گرچه زیر کمند آمدش | نکرد آنچه غیبت پسند آمدش
به آزردن کس نیاورد رای | برون از خط عدل ننهاد پای
نیازرد کس را ز گردنکشان | پدید آورید ایمنی را نشان
وگر نیز پهلو زنی زانگشت | ازو بهتری را قوی کرد پشت
وگر بوم شهری ز هم برگشاد | ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جزین خود نه بیند صواب | که این را کند خوب و آن را خراب
سکندر که گردان عمارتگری | کجا تا کجا شد اسکندری
ز تیره نگار چین تا حد قیروان | بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری | بزنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب | فرستاد هر یک بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشکناب | نویسند هر جانبی را جواب
ازان پیش که چندی آمد برین | سری چند زد و آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن | برارا ست عزم سفر ساختن
هنرنامهای عرب خوانده بود | دران آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود | عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال | شود شاد زان نقش فرخ جمال
چو ملک عجم رام شد شاه را | بملک عرب راند بنگاه را
بجز وار با گنج زر بر گرفت | بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زرفشان او | سرآورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش | عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت بر کشور تازیان | کزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش | همش نزل بردند و هم پیشکش
نخورده خورشهای بایستنی | هم از گوسپندان رشایستنی

باندازهٔ دسترسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرا نورد / هم از تیغ چون آب زهراب خورد

هم از نیزهٔ خطی بی ارش / سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک / شتابنده چون باد وازگرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند جمله بدرگاه او

جهانداز کان وز بکشاد گنج / بخروارها گشت پیرایه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نافه کز ناف عالم گشاد

چو بر کار گردون در آن جایگاه / بپای پرستش بپیمود راه

طوافی کز و نیست کس را گزیر / برآورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد / پناهندهٔ خویش را کرد یاد

بر آن آستان دسترس خویش را / خزینه بسی داد درویش را

درم دادنش بود گنج روان / شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانه آستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید / ادیم یمن زیر پا آورید

یمن ابر افروخت از گرد خیل / چنان چون ادیم یمن از سهیل

دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق

بپردی درآمد چو آزادگان / ز فرماندهٔ آذر آبادگان

که شاه جهان چون جهان ام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد

چرا کار ارمن فروهشت سست / نکرد آن بر و بوم را باز جست

بصبح تو آن بوم نزدیک تر — چرا ماند از شام تاریک تر
بارمن ور آتش پرستی کنند — و گر شاه را ایزد پرستی کنند
در ابخاز گر هست عالی نژاد — که از تخم رستم نیارد بیاد
دووالی بنام آن سوار دلیر — برارد دووال از تن تند شیر
دلیر آن ارمن هوا خواه او — کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بریاد او میخورند — خراج ولایت بدو می برند
اگر شاه نارد برو تاختن — زما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین نور باز و شنید — سپه از بابل بارمن کشید
بارمن در آمد چو دریای تند — ضبار اشد از گرد او پای کند
فرو شست آلایش آن بوم را — پسند آمد ارمن شه روم را
بر افگند زردشت رسم و راه بدان — پرستیدن آتش موبدان
وز انجا شبیخون بر ابخاز کرد — در کین بر ابخازیان باز کرد
تبیره بغرید آن افتاد باز — سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش
دووالی سپهدار ابخاز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم
دووال کمر بر وفا کرد چست — دل روشن از کینهٔ شاه شست
روان گرد موکب چو کارآگهان — ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد
در آمد بدرگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید آنچنان مردمی از آن مرد
نوازشگری را باو راه داد — نزدیک تختش وطن گاه داد
بهر علت او را بآواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زر و خیز — کند کیسل بالا بر و گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار | برآراید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام | دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای | که فرمود شاهنشه خوب رای
دو والی ملک چون تنگ اختری | بپوشید سقفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهر فشان | شد از سرفرازان گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد | ز ایزد بر او آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن بندگی | سرافراز شد از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار | در آن بس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان خاص گشت | که از جملهٔ خاصگان در گذشت
بآن شمع زر روشن تر از صحن باغ | فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنین دید دارای دهر | برآسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر | که تغلیس از او شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت | شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم | اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله | عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت | بصید افگنی راه را می‌نوشت
جو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | بنوشابه بردع آورد پای
ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود | بسر سبزی آمد بر آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است | چو آب روان تشنه را درخور است
در این غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی | نه اردی بهشت است بی گل نه دی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر کوثری بسته بر دامنش

سوادش همه سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سفید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گرازنده بومش با آسودگی
فرو شسته خاکش ز آلودگی

همه سال ریحان او سبز شاخ
همیشه در و ناز و نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشور اوست
اگر شیر مرغت بباید در اوست

ز بیشش تا آب زر آغشته اند
تو گویی در و زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی
خیالی نه بیند بجز خرمی

کنون تخت آن بارگه گشته خرد
دبیقی و دیباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلها ز بار
وزان نار و نرگس برآمد غبار

بجز بیشهٔ خشک و سیلاب تر
نه بینی دران بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای هست
نه از دانه کز دامن علال رست

گر آن پرورش یا بدام روز باز
ازان به بود آستین اطراز

بلی گر فراغت بود شاه را
ز نو زیوری بخشد آنگاه را

هروم لقب بود ز آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار

دران بوم آباد جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست
بدین فرخی گنجدانی کجاست

هنوز اندران کشور مال سنج
زمین گر شگافند یابند گنج

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه سال با عشرت و نوش جام

چو طاوس نر خاصه در نیکویی
چو آهوی ماده ز بی آهویی

قوی رای و روشن دل و نغز گوی
فرشته منش بلکه فرزانه خوی

۱۵۲

هزارش زن بکر در پیشگاه ‏ ‏ ‏ بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار ‏ ‏ ‏ غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی در برش ‏ ‏ ‏ وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود ‏ ‏ ‏ بدیدار مردان نیازش نبود

بنا داشتن رای آن در سرای ‏ ‏ ‏ بکدبانوئی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته ‏ ‏ ‏ وطن گاه از بهره خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او ‏ ‏ ‏ ندیده درون در شهر او

بهر جا که بیگار فرمودشان ‏ ‏ ‏ فریضه ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید ‏ ‏ ‏ سراپرده را بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت ‏ ‏ ‏ فرو ماند حیران ز بس کار زشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست ‏ ‏ ‏ کدامین تهمتن درین پادشاست

نمودند کین مرز آراسته ‏ ‏ ‏ زنی راست با این بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر ‏ ‏ ‏ بگوهر ز دریا بسی پاک تر

قوی رای و روشندل و سرفراز ‏ ‏ ‏ بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد ‏ ‏ ‏ تفاخر به انسل کیان آورد

کله داریش هست و اوی کلاه ‏ ‏ ‏ سپه دارد او در نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی ‏ ‏ ‏ نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق ‏ ‏ ‏ بهر کار با او کشنده اتفاق

همه نارپستان و بالا چو تیر ‏ ‏ ‏ ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا تا قبا یا حریرست نرم ‏ ‏ ‏ بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته در ایشان ببیند دلیر ‏ ‏ ‏ وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک در ایوان باغ ‏ ‏ ‏ چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور ‏ ‏ ‏ که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آواز شان ... سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و زر در گردن و گوش پیر ... لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند ... کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود ... رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمانروا ... بر ایشان فرو بسته دارد هوا
صنمخانها دارد از قصر و کاخ ... بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه پس پرده دارد نشست ... همه زر باشد عمارت پرست
سرای بلورکانه دارد بلند ... بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی برانگیخته ... بخروار گوهر بر او ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه ... بش چون چراغست رخشنده ماه
نشستند بران تخت هر بامداد ... کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرد بر تخت جای ... عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود ... تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار ... بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاردان با همه کان و گنج ... ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز بس پرهیزگاری که دارد سرشت ... بخسپید در آنخانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام ... شب انجار و ماه تنها خرام
در آنخانه آن شمع گیتی فروز ... خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب ... که مرغی فرود آورد سر بآب
دگر بار با آن پری پیکران ... خورد می بر او از رامشگران
شب و روز زینگونه دارد عنان ... بروز این چنین چون شب آید چنان
نه شب فارغست از پرستشگری ... نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او ... غم کار او کارداران او

شه این داستان را پسندیده داشت | تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید زآب و گیا | بگوهر گرامی تر از کیمیا
دران جای آسود بار و دو جام | بر آسود یکچند و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه | بفال همایون درآمد ز راه
پرستشگری ابر آراست کار | بر اندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او | کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپایی گزین | چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
بهین چیزهایی که زان بوم رست | برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانه و مشکبوی | طبقهای مشک ابی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز | ز شهد و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیدند زنگونها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود | زبان بر زبان هرکسش میستود
ملک را بدیدار آن دلنواز | زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او | ببیند دران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت درو غیبها هست راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز را نعل زر بست روز | برآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان بر آراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدان بلند درگه فراز | زمانی بر آسود زان ترکتاز
در و درگهی دید چون آسمان | زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند | بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم | کزو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش — پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی — بدیدار او فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را — بزر در گرفت آهنی راه را
پری چهرگان زان صد گونه زیب — صف اندر صف آراستن دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند — فرو هشت بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ — درافشان و خندان چو روشن چراغ
برآورنگ شاهنشهی بر نشست — گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کآیین بجا آورند — فرستاده را در سرا آورند
وکیلان درگاه دیوان او — بجا آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر نگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز
نهانی دران قصر زیبنده دید — بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشت عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گردنکشان — شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل
تو گفتی که کان و دریا بهم تاختند — همه گوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سیرت شان او — دران آوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای
در وکرده باید پژوهندگی — که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار — زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش — به تخت خود آنگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندرست — نشستن سر تخت او درخورست
ز فیروزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخسار و ز شرم کرد | نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از شهی هیچ بروی پدید | که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان | نگهداشت آئین آزادگان
درودی بپایانی رساندش نخست | فرستاده کی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام | که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی | ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی | سوی بارگی رو نشتافتی
ز بولی چه دیدی که توسن شدی | چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیز تر | ز پیکان من آتش انگیز تر
که از من بر آنکس پناه آوری | همان که بسر سوی شاه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی | ز خورشید هم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم | بر و سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نه بستی بدرگاه من | چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه ز نیم دهی | بنقل و بریحان فریم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست | پذیره شو اکنون برای درست
مراد شیدن تو بفرهنگ و رای | همایون ترا مد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار | خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش | بامید پاسخ سر افگنده پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند | ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان | که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده | فرستنده نه فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند | گر از مهر کین تیغ بر من زند

۱۵۷

ولیکن چو شه تیغ بازی کند / شتر تیغ او سر فرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندهٔ و خود بدام آمدی / نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع و دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط ست و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهٔ در عیار کسی / که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گوئی چنان بیکس ست / که حمال پیغام خود خود بس ست
بدرگاه او بیش از آنست مرد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگربار نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
کزین بیش بر دلفریبی مباش / بناراستی یکره کیبی مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست آن دسترس / که با ما بتندی برآرد نفس
نه جباری خویش را کم کند / نه در پیش من پشت را خم کند
درآید بتندی و خونخوارگی / بجز شه کرا باشد این بارگی
جز اینم نشانهای پوشیده هست / کزو راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نیابد درین پرده بار
اگر تندی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آئین شاهان و رسم کیان | پیام آوران آمیند از زبان
چو پیغام شه بر تو کردم پدید | مزن پرده قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز | که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیر دل | که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز | زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سود ست کوشیدنت | بگل شوی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیز دوان | حریری برو پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر | بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این | درین کارگاه ازبی چیست این
اگر پیشگر لست چندین مکوش | بابروی خود آسمان را مپوش
وگر نیست بگذر که رستی زغم | جوابی بهر خدمتی نیز هم
شکسته در بفرمان او ساز کرد | حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه در صورت خویش دید | ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب | فروماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه | بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامگار | بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر آبش دوان | همین خانه را خانهٔ خویش دان
ترا من کنیز پرستنده ام | هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام
به نقش تو زان نمودم نخست | که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه زنم زن سیر نیستم | زکار جهان بی خبر نیستم
منم شیرزن گر توئی شیر مرد | چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو ابر بجوشم از خشم چون تند میغ | در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ — ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز بهرم بکش سوی پیکار خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار — رهاننده شو تا شوی رستگار
توانگه که بر من شوی فتحیاب — زن بیوه را داده باشی جواب
من ار با تو چیره بهنگام کین — شوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ — تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ
چنین پند است از بزرگان پیر — که با هیچ تا دانشت کشتی مگیر
که گر بر جهد بر تو چیره کند — بکوشد بجان تا ترا افگند
تهم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری — فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — زند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت هر دیار — سر انجام نزد من آرد بکار
چو آرند صورت بنزدیک من — درو بنگرد رای باریک من
بجانش خواهم آن نقش را در نبشت — ز هر کس که این راز دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش نقشی راست
بیش از ناخن پای تا فرق سر — گمارم بهر صورتی در نظر
ز هر سالخوردی و هر تازهٔ — بگیرم بقدر وی اندازهٔ
بد و نیک هر صورتی از قیاس — شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی همی — درین پرده با خود ببازی همی
ترازوی همت روان میکنم — سبکسنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بهم آشنائی دهد — برازم خسرو گوائی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه اندرین دستگاه که یک تخت را بر نتابد دو شاه
نه بینی دو شاه ست شطرنج را که بر هر دو لی نو کند رنج را
بر یچهره چون از سر تخت خویش فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست شهنشاه انگشت آئین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ چو زرافه از رنگ میشد برنگ
بدل گفت کین کاردان کز نست بفرهنگ مردی داش درست
زنی کاینچنین کرد نهسا کند فرشته بروآفرین ها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر که محکم بود کینه ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن بود سنگ مردان تن از وزن
زن آن به که در پرده پنهان بود که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه کار زن زنان را مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت آنچه کم بود نیست شفاعت درین پرده بیهوده نیست
تبلخی در اندیشه را نوش ده در افتاده را تن فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان که زیبا سرشت ست و شیرین زبان
گرت دشمنی کینه دریافتی بخنجر سر بریدن چه برتافتی
ازینجا اگر بر کشم بار خویش نگهدارم اندازهٔ کار خویش
نپوشم دگر رخ چو بیگانگان نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس خشنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبائی آرم درین رنج و تاب خیالی ست کوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که رسن بسته سوی دار / برو تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرائی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر اینقدر / بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کایزد رهائیش داد / دران تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کانرا نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در داد تن

تهمتن چو تنها کند ترکتاز / برو دیو را دست گردد دراز

مغنی چو نے پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو بختی ملش را بمالید گوش / نشاند آتش طیرگی را ز جوش

شکیبندگی دید درمان خویش / بتسلیم دولت سر افگند پیش

کمر بسته نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانها برآراستند

نهادند نزلی ز غایت برون / ز هر پخته ناپخته چند گون

رقاق تنک کرده گرد روی / ز گرد سراپرده تا کو و کوی

همان قرصه شکر آمیخته / چو گنجد بران گردها ریخته

ابا باهای نوشین عنبر سرشت / خبر داد از خوردهای بهشت

ز بس کوهه گاو ماهی گروه / شده در زمین گاو ماهی ستوه

ز مرغ و ز بره روی رنگین بساط / بر آورده بر مرغ خواران نشاط

مخصوص شرابی و آچار نغز / ز بادام و پسته بر آورده مغز

ز لبس صاف پالوده عطر سای / بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر / بتنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گل شکری — طبرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیک بخت — بساط زر افگند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب — برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر — سوم پر ز یاقوت و چارم ز در
ولی بود سرپوش بالای آن — که تا سر نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوش شان کرد باز — به بیند که سنگیست در خوان فراز
چو بر مائده دستها شد دراز — دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست — بجز این خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل — نواکج مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان ارم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان — برغبت بر و دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوری های ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن — که نتوان از و طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ — در و سفلگانه چه بازیم چنگ
درین ره که از سنگ ناید گشاد — چرا سنگ سنگ باید نهاد
کسانیکه زین سنگ برداشتند — نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای — سبک سنگ شو تا بمانی بجای
ز بیغاره آن زن نغزگوی — ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان — به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گوئی که جوهر یکیست — ز جوهر بجز سنگ ناید بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست — که گوینده جوهر نجستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه — ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست — ملامت ببین تا کرا درخورست

چه باید بخوان جوهر اندوختن — مرا جوهر اندازی آموختن

ز دون خاک در دیده جوهری — همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم از رای خویش — سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن نیکرای — که ما را ببر دی شود رهنمای

زشنید توای بانو پیش بین — زدم سکه زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین را لبالب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد — همین نقل دانهای نادیده کرد

نخست از همه چاشنی برگرفت — دران چابکی ماند خسرو شگفت

ز خدمت نیاسود چندانکه شاه — ز خوردن برآسود شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد — که نارد بآزار نوشابه جهد

بفرمود تا شه وثیقت نبشت — بدو داد و شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر شد باز جای — فریب از فلک دید و فتح از خدای

بدان رستگاری که بودش هراس — رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد — چراغی بفروخت و شمعی بمرد

بتاوان آن گوی زرین مهر — بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست — دو تختی دران چار دیوار بست

برآسود تا صبحدم بردمید — سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه — یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین بدست — ترنج فلک را بدو سر شکست

بر چهره نوشابه نوش مهر — بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام — برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش | ز تارک در آموده تا دامنش
ز حوران ماهی‌رویان پس پشت او | چو ناهید صد در یک انگشت او
پریرخ چو لشکرگه شاه دید | جهان در جهان خیل و خرگاه دید
از آن بیش پرنیاهای زرین درفش | هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای گوهرنگار | همی بر دره بر دره شهریار
نشان جست اندر برگاه شاه | سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب | ستونش ز زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست | زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار | درآمد به نوبتگه شهریار
سران جهان دیده در پیشگاه | سر افگنده در سایهٔ یک کلاه
کمربسته تاجداران دهر | به پیش جهاندار پیروزبهر
چنان کز بس رونق نورتاب | شده مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار | بار ریز زران درگه سنگبار
زمین بوس کرد آفرین برگرفت | در و ماندن آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب | یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاند از برش | عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود | بر آن آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای | اشارت چنان رفت بارهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد | خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت | زمین گشت چون حوض کوثر بهشت
یکی جوی زان حوض نوشین گلاب | نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان انگهی بی دریغ | گرائیده شد گرد عنبر سمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار   فرو ریخته گوهر از هر کنار
حریر رقاق و دو پرویز نی   چو مهتاب روشن تر از روشنی
همان گرده نرم چون لیف خز   کزو پخته شد گرده گرده بز
ابا هاي الوان ز صد گونه بیش   بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود   کزان خورد چیزی بران جمع انبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند   ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز   چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابر و می پرستان گشاد   ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکران اندران دلبری   نشستند تا شب به رامشگری
چو شب خواست کز غم سپاه آورد   نمش سر سوی خوابگاه آورد
بآن لعبتان گفت سالار دهر   یک امشب نشاید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا پگاه   برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آئین کی   ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون فروریزد آتش ز جام   شود کار ما پخته از خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم   بهر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی   بآن کوزه از گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم   بسر شوی شادی گلی تر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک   پری را هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه   فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد   سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشان   کمندی برآراست عنبر فشان
مه و مشتری را ز مشکین کمند   فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آنشب دلنوان   پری پیکران چون پری جلوه سان

بگیر کاتشی بر فروزند لعل	در آتش نهند از پی شاه نعل
بفرموده شه کاتش افروختند	برسم مغان بوی خوش سوختند
ز باده چنان آتشی بر فروخت	که میخوارکانرا در و رخت سوخت
برود و می و لهوهای دگر	همی بر شب البشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد	سمور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط	درآموده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد بشمشاد و سرو	خرامش درآمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن پریچهرگان	نوا آیین بود مهر در مهرگان
زبیجاده گون بادهٔ دلفروز	فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار	زبیجاده گون گل بیامی بیار
رخم را بآن باده چون باده کن	زبیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم	که شادی سترد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش	نشستند شاهان سر افگنده پیش
نوازندگان می و رود و جام	برآراسته دست مجلس تمام
می نوش نوشابه چون شکر	عروسان بگردش کمر در کمر
بدان فرخی اسکندر فیلقوس	نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار	دگر در حرم کرد نتوان شکار
بیکایک همه لشکر از شرم او	نگشتند یکذره از زرم او
هوا شد دو خرگاه خورشید گرم	زمین خشک و بالین جمشید نرم
برفت از چاه دلو آفتاب	بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه و شخ	گره بست چون پشت ماهی زیخ
دمه هم فروگیر چون چشم گرگ	شده کار گنجینه دوزان بزرگ

۱۶۷

شترین گوزن و کفلگاه گور — به پهلوی شیران بر آورده زور
کباب تر از ران آهوی نر — نمک ریخته آب را در جگر
زباریدن ابر کافور بار — سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز — چو ابر بهار آسمان برف ریز
درخست گل از بار آبستنی — شکم کرده پر بچه رستنی
دهن باز کشاده لب آبگیر — که آید لب سبزه را بوی شیر
جهان بلبلان را دریده دهل — ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن — چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می — بهر گوشه گل بر آورده خوی
بعذر شب وش فرمود شاه — که آتش فروزند در بزمگاه
برا است از زینت و زر و زیب — چو باغ ارم مجلس دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته — گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار ز آتش چو گل زر بدست — نه چون خار زرتشت آتش پرست
بمشکین زگال آتش لعل رنگ — در افتاد چون عکس گولسنگ
باتش میان شوشه مشک سنج — چو مار سیه بر سر کان گنج
زبیر حجتی داده پیر مجوس — سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده چون مغی — بهر جا که زد سوخته خرمنی
مغی ارغوان کشت بر جای جمع — بنفشه در و دود بوقت درو
سیاهی بباز ندران برده مشک — بدل کرده با شوشه زر خشک
ز هندو زنی خانه پر خون شده — ابنوسش طبر خون شده
بجمشین کرده سقلابی کوتاه — سموری بر طاسی کرده باز
بلالی بر آورده او از خوش — صلا داده در زوم خود در حبش
بر آوازه آن زنگی قیرگون — کشاده ز دل بهر از دیده خون

۱۶۹

دبیری قلم رسته از پشت او | قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته چو ایمرد اطلس فروش | ز خاکستری پیرزن مرغ پوش
ز بهر پلاسی ز رسن بافته | بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کوره مرد اکسیرگر | فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته | ز هر سو بدامن زر انداخته
دخان از بر شعله آذری | چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته | بریحانی از بیشها خاسته
نه آتش گل باغ جمشید بود | کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد | رفیق تنغ و مونس هیربد
شگفته گلی خورد او خاربن | بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان | پیام آور دیگ همسایگان
ترنگ ترنگی که زد ساز او | بدانزنار زر تشت آواز او
بر آیین زندگی آتش زند سوز | برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | بر وگاه دراج گاهی تذرو
ز بسد چناری برافراخته | بر و کبک نالنده چون فاخته
اگر ماهی بط بر سر آرد چنار | بر و سینه بط زند بر و زار
تن بط بود در خور آبگیر | چو بر آتش ارّی برارد نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده | ز هر رنگ دیگر گون خروش آمده
صراحی برآورده بانگ سرود | سرود نوائین تر از بانگ رود
جگرها بخون در نمک یافته | نمک از حسرت جگر تافته
شکرپاره با نوک دندان براز | شکرخواره را گرد دندان دراز
کباب تر و بوی افراز خشک | ابا ماهی پرورده با بوی مشک
ز جاجارها آنچه باشد عزیز | تبیخ و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره برامشگری / صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلاب دلاویز تر / نشانده جهان از جهان درد سر
همه ساز آهنگها نرم خیز / بجز ساز کآهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر شود / گرش جم نباشد سکندر شود
بیاد شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشند از پی میهمانان رنج
ز روز یور اندر خور وارها / ز سیفور و اطلس شتر بارها
ز چین و حبش خادمان نیز چند / بدیدار نیکو ببالا بلند
بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و پیروزه بیوزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار / برآموده از لولو شاهوار
همه نادری مکلل بیاقوت و در / همه درزش از مشک و کافور پر
عماری و اشتر بهرای زر / عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهر فشان / بنوشابه دادند زیور کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکرے / بفرمود پرداختن زیورے
باندازهٔ هر یکی چیز داد / بپوشیدشان هر دلی نیز داد
پریچهره با آن پری پیکران / شده از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بخرم دلی برگرفتند راه

رخ از خرمی چون گل افروخته — ز نعمت بسی نعمت اندوخته
مراد دل از پادشه یافته — عنان سوی ماوای خود تافته
از آن کان گوهر که آمدند — چو گنج روان باز جا آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون — که عکسش در آرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام — بسیماب چون ناخن رشته ام

داستان رفتن سکندر بدیدن زاهدی

برانم من ای همت صبح خیز — که مغز سخن را کنم ریز ریز
بزرگین سخن گوهر آرم بچنگ — سر زر پرستان در آرم بسنگ
گر از زور زهره که آرد بدست — که دارای دین را کند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود — چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک — ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهیدست کاندیشهٔ زر کند — تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر — توانگر تر آنکس که درویش تر
جهان آنچنان شد که درویش راست — که هم خویشتن را و هم خویش را
شب و روز خوش میخورد بهراس — نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست — کم اندوه آنرا که دنیا کمست
گزارندهٔ عقد گوهر فشان — چنین داد از کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش — می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دل فروز — بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار — بساطی نو آراست چون نوبهار
حصاری چنان انجمن بر کشید — که انجم دران برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند — گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر — ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر

شه از قصهٔ آرزوهای خویش ‌ سخنها ز هر در بسی آورد بیش
که دو چشم چنان و دل اهرمن ‌ که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران ‌ جهان را ببینم کران تا کران
سوی روم ازین بیش بودم بسیچ ‌ عنان مرا داد زان چرخ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم ‌ بگردم پس آنگه شوم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم ‌ همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست یحیی بسنجابیان ‌ زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و کشور که گرد زمیست ‌ ببینم که خوشدل کدام آدمیست
ازان خوشدلی بهره یابم مگر ‌ که آهن با آهن شود کارگر
نخستین خرامش ازین کوهگاه ‌ بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ درآیم بدشت ‌ ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم ‌ ز جرعه بران گوهرافشان کنم
چو موکب درآرم بدریا کنار ‌ کنم هفتهٔ مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا سر چون آیدم ‌ زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گوید هر یک درین داستان ‌ که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه ‌ که تدبیر ما هست و تقدیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم ‌ ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما ‌ نگردد ز فرمان او رای ما
گراندازد از کوه ما را بخاک ‌ نهفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن ‌ ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان ‌ نوازشگری کرد بسیارشان
بسنجید ره را به آهستگی ‌ گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج ‌ ز گوهر کشی لشکر اندر بسنج

۱۷۳

جهاندار چون دید گنج و زر / غنیمت کشانرا گران گشت سر
دران عیش بینی خرد پیشه کرد / که بختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسنجید رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهان جوی را / که در چنبر آرد گلین گوی را
زمین را شود میل و منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را ز پست و بلند / درازیش چندست و پهناش چند
ز هر راه و بیراه آگه شود / براه آردانرا که از ره شود
فرو شوید از دهر بیداد را / رهاند ز خون حلق آزاد را
بهر بوم گاهی حصاری کند / ز هر بوم انجام کاری کند
ز دوری چنان ره شد اندیشناک / که دارد ره دور درد و هلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران نکوشند سخت / که ترسند ز ایشان ستانند رخت
دگر هر که با سیری آید بجنگ / دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان الهی پناه / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار زو چاره در خواستی / گزو کردن چاره بر خواستی
ز دشواری راه و گنجی چنان / سخن راند با کار سنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه را اگر شاه فرمان کند / بویرانها گنج پنهان کند
ز هر گوهری بهر گنجدان / طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور — ز هر تیره چاهی برارند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند — نمودار پیشینه پیش آورند

شه این جمله عالم آرای دید — سپه را سلامت در آن رای دید

بدین سر زمین گنج را جای کرد — طلسمی بران گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود — نهان کرد کز بردنش رنج بود

پراکنده هر یک در انکوه و دشت — بگل گنج پوشید و خود باز گشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش — بر انگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار — که شه را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر در آمد بروم — فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش از بس برگ و ساز — بآن گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند — سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانهٔ روم کردند جای — بشغل جهان بر کشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند — بجمهور طاعت بپرداختند

همان نسخهٔ گنجنامه که بود — بدارندهٔ دیر دادند زود

که تا هر که او باشد ایزد پرست — از آن نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندران گنج دیرینه سال — بسی گنج مانده از آن گنج و مال

کسانی که از راه خدمتگری — کنند آن صنمخانه را چاکری

از آن جمع گنجنامه و هندش یکی — اگر بیش باشد و گر اندکی

بیایند و آن گنجدان بشکنند — وزان گنج پا رنج خود بر کنند

بگرد او دولت مرا پای سنج — که پایم فرو رفت زین سان بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد — جوانی و هم عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده ام — قناعت بخوناب خم کرده ام

گشادن سکندر در سند از دعای عابد

کسی کو در نیکنامی زند | درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی چنان پرورد نام خویش | کزان نیک یابد سرانجام خویش
به دراعه در گریزد تنش | که اندرع باشد به پیراهنش
چو میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش | به نیکی دگر جامها می فروش
نه بینی که باشد ز مشکین حریر | فروشنده مشک را ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست | بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
گزارنده این نوآئین خیال | دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود | بدان نام نیکو نفسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی | بدان راه بر خویش نگذاشتی
ز کشورکشایان شهزادگان | نظر بیش کردی بافتادگان
کجا زاهد خلوتی یافتی | بخلوتگهش نرم دل بشتافتی
بهر جا که رزمی بیاراستی | ازیشان بهمت مدد خواستی
همانا که زان بود فیروز جنگ | که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار | بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست | تو زاهد نوازی سخن دیگرست
چو شمشیر باید جهانرا گشاد | تو از نیکمردان چه آری بیاد
چه همت سلاحست در دستبرد | بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پس که با هم نبردان نهیم | در همت نیکمردان زنیم
جهاندار ازین جاوریهای سخت | نگهداشت پاسخ به فیروزبخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب | بوقت خودش داده باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند | بهر ناحیت نائبی انشاند

۱۷۵

بدان بلندی ره گذرهای سخت
ز شروان چو شیران برون برد رخت

در آن تاختن کارزومند بود
رهش بر گذرگاه دربند بود

بپائین آن شهر آراسته
دژی بود در وی بسی خواسته

دژی بود با آسمان در نبرد
نگشته به پیرامنش هیچ مرد

در آن دژ تنی چند ره داشتند
که کس را در آن راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند
رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ به بستند بر روی شاه
نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبتگه شاه نشتافتند
سر از خدمت شاه برتافتند

اگر خواندشان داور دورگیر
برفتن نگشتند فرمان پذیر

دگر دفتر داوری در نوشت
ندادند راهش بر آن کوه و دشت

همان چاره دیدان خردمند شاه
که بردارد آن بند زان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار
درآیند پیرامن آن حصار

بخرسنگ غضبان خرابش کنند
بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند
کزان دژ کلوخی نینداختند

ز پرتاب او ناوک افگنده بال
کمندی نه کانجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان مس
خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده بر گرد او ره شناس
نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن
دران جوز بر گنبد انداختن

شه کاردان مجلس نو نهاد
سران را طلب کرد و ابرو گشاد

چه گویند گفتا درین بند کوه
که او روز اندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان گردن فراز
نشستند و بردند شه را نیاز

که ما بندگان کمر بسته ایم
بدین کار یک روز ننشسته ایم

جهانگروز باشد که بیخورد و خواب
ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم — وزین در گلوله نینداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ — کزین ره نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران — فرو مانده بودند عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو ریخت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن — ازان سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه گیران درین گوشه کیست — که بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستشگری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه — کند بی نیازی بمشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان — عنان تاب گشت ازین همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر نیکمرد
ره از شب چو روز بداندیش بود — وشاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور — بغار اندر افتاد ازان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب — برآورد اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت — بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی بدین پیکری — گمانم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست — درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست — ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دل شاد باش — ز بند ستمکاری آزاد باش
ز اقبال بادا اخترت خاسته — به پیروزی دولت آراسته

۱۷۷

اگر نیک بشناختم شاه را | شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آئینه تنها تو داری بدست | مرا در دل آئینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت زدود | یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای | که چون نیست زاهد درین تنگ جای
به نیروی تو شادم و تندرست | تنومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداری | نخواهد کس از بی وفا یاری
چو سنجیدم اندازهٔ کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار | بس است آشنائی من آموزگار
به بسیار خواری ندارم بسیچ | که بهری دهد نان از هیچ هیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرایندگان | ندیدم کسی جز تو زایندگان
سبب چیست کامشب درین کنج غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من آنگهی چون توی | بلی پاس شه را کنم هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد | بما هر دوان هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت | کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من آهن تیغ گیتی فروز | کنم بازی عدل در نیم روز
تو در نیم شب گر کنی یاوری | کلیدی بجنبان در داوری
نگر کز کلید تو و تیغ من | گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر هفت این تیغ کوه | درین نه نمانند چندین گروه
که در روز و شب کار دانا زنند | بد گوهری راه جانها زنند
درین جست و جویم که بگشایمش | بداد و بدانش بیارامش

تو نیز ار بهمت کنی یاوری	درین ره کند بخت بیداری
ز رهزن شود راه پرداخته	شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد اینده شناس	که دزدان بران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد	که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه منجنیق	که شد کوه در آب دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو بازجای	که آن کوه پایه در آمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش	مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند	برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان این کوهسار	ستاده است بر در بامید بار
بفرمود شه تا بیارند زود	درآمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش	کلید در قلعه افگند پیش
خبر کرد کامشب به نیروی شاه	خرابی درآمد باین قلعه گاه
دو برج قوی زین دژ سنگ بست	ز برج فلک نیز دو بر هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید	ز افتاد و ناگاه در هم درید
گر از منجنیق تو گردی خراب	بار ره کجا ریختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکرست	که این منجنیق از دژی دیگرست
چو حکم دژ آسمانی تراست	تو دانی و دژ حکمرانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان	کزین به دعا را چه باشد نشان
چه لو زنباشد که مردان کار	بشمشیر کوشند با این حصار
بجنبدین سر تیغ الماس رنگ	لشفتند سنگی ازین خاره سنگ
باهی که برداشت بی توشه	فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه رو مینماید درین	که بی نیش کم زدان مباد از بین
بزرگان لشکر بعذر آوری	پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه / که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد بر قدر ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / بره آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستادهٔ شه تا بدز تاختند / ازان رهزنان دز بپرداختند
دگر ره ببستند چو شه انحصار / ره دز گشادند بر شهریار
همه خلق آن دز رعیت شدند / اگرچه ازین پیش مخالف بدند
ز روز و نیوز و تحفهای دگر / بخدمت کشیدند شه را ز بر
چو از کار ایشان بپرداخت شاه / همه لشکر خویش بنواخت شاه
بجای دز اقطاعها دادشان / سوی دادهٔ خود فرستادشان
دران سنگ بسته دز اوج سای / عمارت بسی کرد بسیار جای
خرابیش را گر آباد کرد / دز ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام کار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
که هرگه کزین سو شتاب آورند / زیانی درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد / زیانی که آفت بجانها رسد
گر از ملک بیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین پاس که رخنهائیکه هست / عمارت کند تا شود سنگبست
مگر آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خرزانیان
بفرمود شه تا گذرهای کوه / ببندند خرزانیان هم گروه
ز پولاد و از زیره و از خاره سنگ / برارند سدی دران کوه تنگ
ز خاراتراشان حکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذرگاه بربستن آن کوه را

١٨٠

چو زاباوی رخت بپرداختند — بعزم شدن رایت افراختند
شد از زحمه کاسه و زخم کوس — خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید — عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شد برراند — بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری — سمن رنگ بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج فرسودگی — رسیدند لختی باسودگی
تنی چند را از رفیقان راه — زهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرها از انکوه و دشت — بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس انگاه از هر نشیب و فراز — بگوش ملک بر گشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب — که دورست از تندباد جنوب
یکی سنگ مینا و مینوسرشت — بزیبائی و خرمی چون بهشت
سر بر سرافراز شد نام او — در و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت — نهاد اندران جایگه جام و تخت
همان گورخانه زغاری گزید — کز آتش دران غار نتوان خزید
هم از تخمه او درین پیشگاه — ملکزاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را — نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دژی — چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان — بدان دژ شدی تاجدار جهان
بدیدن دران دژ فرود آمدی — بدژبان برازوی درود آمدی
بنا دیده دیدن هوسناک بود — بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دژ شنید — بدژ دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی — دهد مجلس مملکت را نوی

همه شب درین فکر و اندیشه بود	که تا چون تواند در دژ گشود
بیا ساقی از می مرا تازه کن	درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی	بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب باغ رنگ	برآمد چو کافور از اقصای زنگ
هوا صاف از دود و گیتی ز گرد	فلک روی خود شسته چون لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک	برآورده سر گنج قارون ز خاک
بغارت کمر بسته باد خزان	نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ	جهان چشم روشن بزرین چراغ
در و دشت چون باغ افروخته	از و چشم بد دیده بر دوخته
زمانه بکردار باغ بهشت	زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزی و زر آلی شه نیکبخت	بتخت رونده درآمد ز تخت
سر تاج بر زد بهفتم سپهر	برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گرد از خرام ستور	گران کوه را در دل افگند شور
شه راند از آنجا بتخت سریر	که تا بیند آن تخت تخت گیر
شه سریری خبر یافت کان تاجدار	برین تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود	که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز انجم کیان هیچکس انگشت	همه ره ستانرا قوی کرد پشت
سر از ر رسانید تا رک بتاج	فرستاد خرجها داد و ستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید	بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش دران دسترس	بحدی که حدش ندانست کس
ز هر موبه کان چو گل تازه بود	گرانمایه یا ایش ز اندازه بود
ستور سیه رویه سرخ تیغ	همان قاقم و قندزی بیدریغ

وشق نیفهای چو برگ بهار / بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب رو و زود خیز / بدیدار تازه برفتار تیز

چو نزلی چنین خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته

باستادکاران درگه سپرد / شده عاجز آنکس که آنرا شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه برخاست نازش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت مراد تمام / بپرسیدش از قصه تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است بی فر فرخ پیان

سریری ملک باشخش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز

گیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمانبری

ستاره کمان ترا تیر داد / کمندت سپهر جهانگیر باد

کلید یکه کیخسرو از جام دید / در آئینه دست تست آن کلید

جز این نیست فرقی که ناموس نام / تو زآئینه بینی و خسرو ز جام

چو رفته ز شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت

ز تخت تو آفاق را باد نور / مبادا ز سرت سایه تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را

چه بد بارگی سوی این مرز راند / بر و وهم ما را بگردون رساند

جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو این تخت آیادکار

چو شد تخت من تخت کاوس کی / همان خوردم از جام جمشید می

باین جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جا همی برخاسته

دگر آنکه بینم که چون خفت شاه / دران غار چون ساخت آرامگاه

برنده ره از کیخسروم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم

اگر بگذرم بر آن تخت پدرام او / زنم بوسه بر لب جام او

به بنشینم که آن تخت خسرو پناه / چه زاری کند با من از مرگ شاه

وزان جام آن تاجور بشنوم / درودی که زین جام بهتر شوم

شد آیینه جان من زنگ خورد / زدایم از آن زنگ آیینه گرد

بدان دیده دل هراسان کنم / بخود بر همه کار آسان کنم

سریری ز گفتار صاحب سریر / بران داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد تنها بدربار خویش / که پیش آورد و نزل اندازه بیش

کمر بند و چرب دستی کنند / بصد مهر مهمان پرستی کنند

اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینه و تخت بارش دهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش

دران جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه خوش آید بدندان او / نتابند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداخت راز / بشه گفت کاهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیرا شد آنخانه را / بهم خانگی برد فرزانه را

تن چار پنج از غلامان خاص / چو زر یکه آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن ز آسمان در گذشت

برآمد بدانسان که تا سود هیچ / بران چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ

ذرعی دید با آسمان هم نورد / نبرده کسی نام او در نبرد

عروسان در شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش / همان خوردهائی که بد در خورش

به بیگانگان سرای چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه

فرو ماند حیران از آن فر و زیب — که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افگنده و بر کشیده کلاه — درآمد به پایینگه تخت شاه
ز دیوار درگاهش آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمان گزار — که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد به تخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون — ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه — نیاید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج — کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست — بسا جام و تختی که آرد بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغزگویی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی شه قوی — کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو در آن جام و تخت — به پیروزی بختی برآورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد — بکیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر — ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه در و خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی چنان دید پیمانه را — ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد باده ی نوش — که برباد کیخسرو این می بنوش
بخورد کاختر فرخت یار باد — بدین جام دستت سزاوار باد

چو شه جام را دید بر پای خاست / بخوردش یکی جام دیگر بخواست
بران جام عقد نی بازوی خویش / برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
گه از بی‌شرابی گه از بی‌شهی / مثل زد بران جام و تخت تهی
در آن تخت بی تاجور بنگریست / بران جام بی باده تختی گریست
که بی تاجور تخت زرین مباد / چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنائی بود جام را / بلندی بشه تخت پدرام را
شهی ابدین تخت باشد نیاز / که بر تخت مینو نخسپید بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را / بزندان شمارد چنین تخت را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام / چو می ریخت گو بر زمین افت جام
بسا مرغ را کز چمن گم کنند / قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کنند تخت و تاج / نه زر ابریشمی یاد ماند نه عاج
از آن شیم در جستن تاج و ترگ / که فارغ نشینم ز شبخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن بر کشید / که شمشیر باد خزان را ندید
کفل گرد کردند گوران دشت / مگر شیر ازین گورگه در گذشت
همان نافه آهوان مشک بست / مگر چنگ و دندان یوزان شکست
گوزنان ببازی در آشفته اند / هژبران هایل مگر خفته اند
چو شیران نمانند در مرغزار / کند روبه لنگ آنجا شکار
بدین غافلی میگذاریم روز / که ورمازند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی درین خیز خیر / که در وی شود دیگری جاگیر
کنیم از پی دیگران جای گرم / که ما را ز جای چنین باد شرم
چه شود اینچنین تخت کردن بپای / که گورست ما را نه تخت است جای
نه تخت زر است آنکه او جای ماست / گر آهن یکی کنده در پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند	بجام اگینه نباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی	که نور رش دهد دیدها را نوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار	بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا	فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او	سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان	تویی کوکبه دار آن خسروان
جهانداریت هست فرماندهی	بجا نیست گر در جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست	زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان دهر	که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش	ز نامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود	بآن تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست شان شاد کرد	بدان جامداران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور توئے	ولایت ستان سکندر توئے
در آیینه و جام آن هر دو شاه	چنان کن که بینی بآن هر دو راه
بهر شغل کام فزایی آوری	ره آورد فردا بجا می آوری
تو آن تاج بخشی کزان تاجدار	سر بیدر را شد همی یادگار
تو شادی کن ای شاه کز تاجداران شدند	تو با تاجی از تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو کبک تذرو	نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اخستان	تو سرسبز بادا درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره مند	رساند از سخنم بچرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی	در باغ را البته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند رمی	مبنداد بر تو در خرمی

187

۱۸۸

گزارنده گرسیان صاحب بیان | تو ئی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم | کجا بود اشهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید | سریره در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود | بزندان کُن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند | بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی درین جام | که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند حرفا بحرف
بدان جام از انجا که پیوند بود | مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند | حسابی نهان بود نشناختند
شهنشاه و فرزانه استاد | عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه ازان بوم | گراینده شد سوی اقلیم روم
ضخط لاب وی رسمی که فرزانه ساخت | بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت | دران تختگه تختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه | نخواهد که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر ان تخت فرزانه بست | که هر کو بران تخت سازد نشست
اگر بیش گیرد زمانی درنگ | براندازد آن تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش و پیر پای | هنوز اندران تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد | چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام | سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان دشریح بسیار کرد | که تا شاه را سوی آن غار کرد
چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ | در آمد بپا دیو پایان بسنگ
گزارنده ره روشن بود بر دوشته | بخار و بخارش برانباشته
نماینده غار با شاه گفت | که کیخسرو آنگه درین غار خفت

زهی دارد از صاعقه سوخته ‌‌‌‌ ‌ ‌ زبیخش کمر بر کمر دوخته
بغارت سپر گنج غاری چنین ‌ ‌ ‌ در اندیش بختی نگاری چنین
بخنجک و بدندان رهش رفته گیر ‌ ‌ ‌ چو گنجیر و انجا فرو خفته گیر
سبب جستن بیوگیهای راز ‌ ‌ ‌ کند کار جویندگان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن ‌ ‌ ‌ بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت ‌ ‌ ‌ پیاده بسوی غار خسرو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزانه پس ‌ ‌ ‌ غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج زان رهگذرهای سخت ‌ ‌ ‌ بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست ‌ ‌ ‌ هراسنده شد مرد ایزدپرست
شگاف کهن دید در ناف سنگ ‌ ‌ ‌ رهی سوی آن خانه باریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار ‌ ‌ ‌ نشانی نگه یابد از پای غار
چو بسختی شد آن آتش آمد پدید ‌ ‌ ‌ که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست ‌ ‌ ‌ درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ ‌ ‌ ‌ که آتش همی تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی در و دید ژرف ‌ ‌ ‌ که میتافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود ‌ ‌ ‌ که جوینده را سوی آن ره نبود
بران روشنی ره بسی بار جست ‌ ‌ ‌ برو راه روشن نمیشد درست
رسن در کمر بست مردی دلیر ‌ ‌ ‌ فروشد دران چاه رخشنده زیر
نشان جست ازان آتش هولناک ‌ ‌ ‌ که چون روشنی دید زان مغاک
پراگنده ئی آتش گرد بود ‌ ‌ ‌ چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا بر کشیدش ز چاه ‌ ‌ ‌ برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب ‌ ‌ ‌ کزین چاه آتش برآید بتاب
در و کان گوگرد افروخته است ‌ ‌ ‌ ز گوگرد او گرد و سوخته است

۱۸۹

خبر داشت او کاندرین غار خفت	بگو گرد آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بران غار خواند	برون رفت عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست	نشد هیچ هنجار بروی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف	برآمد باوج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان داشته	زره تا گریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند	چو برف از مژه قطرها می فشاند
رقیبان آن ژرف خبر یافتند	سوی خسته غار بشتافتند
بچوب و بگل در راه را کوفتند	به نیرنگها برف را روفتند
بچاره گری شاه از آن گنج غار	برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای	سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و تخت و سریر	فرود آمد از تاج گاه حریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت	بلند اخترش تا بزد مسار گشت
برآسود از آن رفتن و تاختن	هراس دل و رنج ره یافتن
تنی کان همان تابش و تاب یافت	ببالش گرآسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید	شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد	شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
ببار آشت این برکه لاجورد	سفال زمین ابر ریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن	می و مطرب و نقل و خواستن
سران ملک را سوی بزم خواند	به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست	چنین تا شدند از می آنروز مست
بخشش در آمد کف مرزبان	در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج	همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قباهای پرند	چو پروین بگوهر کشی ارجمند

190

ز فیروزه جامی ترنجی نمای	که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفه از لعل ناب و زر	به از نار دانه چو گلنار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد	بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ	چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تگاور ده اسپ مرصع فسار	همه زین و هرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت و بالیده ران	عرق کرده در زیر بار گران
ز بس تحفهای که در بار بود	جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی	قبا با دلیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته	سراپرده ی شد آراسته
بر آن دستگه همت شه بوسه داد	بنو تنگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند	سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه درآمد بدشت	سوی شهر رشت دریازمین در نوشت
دران دشت یکهفته نخجیر کرد	پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی ان جام زرین بیار	که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را	بمستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بملک ری و خراسان و انداختن آتشکدها

دلا چند ازین بازی انگیختن	بهر دست رنگی در آمیختن
درختی هوا رسته شد بر درست	به پیچان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی	اگر می خوری می پرستی کنی
چو بی زعفران گشته خندهناک	مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خو بشوخوارگی	هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه بخت جوش	کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد	بگوگرد و نفط آتش کس نمرد

بلاتا رها کن ز راز کهن
سر انجام دیباچهٔ در سخن

گزارندهٔ صفحهٔ لاجورد
چنان در کشد نقش این لاجورد

که چون خسرو از تخت کیخسروی
سوی لشکر آمد بچابک روی

نشسته یکی روز بالای تخت
بر اندیشهٔ کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی درآمد چو باد
بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان از پوشیده گفت
خبر دادش از آشکار و نهفت

که بر آستان بوس این بارگاه
ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه

نژاد ملک نایب شهریار
سخن را چنین می نماید عیار

که تا شاه بر حل و عقد یکه داشت
نیابت گر خویشتن بر گماشت

چنان داشتم ملک با عیش و بس
که آزار شه نامد از کس بکس

بشرطیکه در عهد شه داشتم
پذیرفته ها را نگه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست
نیامد درین ملک دولت شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر
بگردد جهان گرد از کین و مهر

زمانه به نیک و بد آبستن است
ستاره گهی دوست گه دشمن است

نگشته درختی بر آماز ری
کند دعوی از تخم کاوس کی

گزاینده عفریتی آشوبناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک

شبانان که آهو پرستی کنند
ز تیرش بگه چوب دستی کنند

همان بیلزن مرد ایزدشناس
کند بیلکش را به بیلی قیاس

بر آورد گردن بآهرمنی
فگنده بهر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی انگیخته است
بناموس ننگی بر انگیخته است

پراکنده چندی اگر دگرد
که از آب دریا برآورد گرد

ز بی فوزی خود دلاور شده است
همانا که تنها نه داور شده است

زر و سیم آن بنده در سر شود
که با خواجه خود برابر شود

192

خراسانیان را عنان می‌کشند ‌ ‌ ‌ به بیگار شه در میان می‌کشند
ز حد نشاپور تا خاک بلخ ‌ ‌ ‌ کنندش بصفرای بی آب تلخ
ز سر حیلی فتنه بر بست موی ‌ ‌ ‌ سوی تاجگاه تو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین ‌ ‌ ‌ اگر خرده بینی بخردی مبین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ ‌ ‌ ‌ که در پای پیکان بود لعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز ‌ ‌ ‌ کند دست بر شغل گیتی دراز
شه ار ماه او در نیام است تیغ ‌ ‌ ‌ سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال ‌ ‌ ‌ شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور ‌ ‌ ‌ که زو چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند ‌ ‌ ‌ بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هر چه زور آرد این دیوزاد ‌ ‌ ‌ قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه ‌ ‌ ‌ کس این گرد را برندارد ز راه
چو اندر سخن نیک حسبی نمود ‌ ‌ ‌ پیام سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت ‌ ‌ ‌ همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیردل خسرو پیلتن ‌ ‌ ‌ دران داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو آنجا بزیر ‌ ‌ ‌ بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان هندوستان ماند این تاج و تخت ‌ ‌ ‌ که از هندوی هندوی بر درخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب ‌ ‌ ‌ که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر موکب شاه بود آسمان ‌ ‌ ‌ که ناسود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود ‌ ‌ ‌ دران کاروان بار بسیار بود
بهر گوشه بار او می‌فتاد ‌ ‌ ‌ همان کار در کار او می‌فتاد
دران کارها یار او بود و بس ‌ ‌ ‌ پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگیری آرد به پیش ‌ ‌ ‌ نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت ازان کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش همه بر درایت برون / ستونی بر آورد چون بی‌ستون
بصید افکنی می‌نوشتند راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود / تگ و تاز نخچیر کم گشته بود
ز لشکر و خیزان لب رودبار / نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق امل ابر نیسان بجوش / بر آورده تندر به تندی خروش
رگ رستنی و زمین گشت سخت / برقص آمده برگهای درخت
ز گلبانگ سایه ژند باف / دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر رخش بیجاده نعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه هم توده هم برگ تود / ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زنخ و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به آزبانگ رود / بر آورده با دشتبانان سرود
گره بر کمر گه زده ساق جو / رسیده بدهقان درود و درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / برو تیزتر گشته دندان گرگ
پی گور چون مهره گاودست / گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان سره / جهانده جهان یک بیک آهوبره
جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گلمیخ یک روزه ماه نو / بخلخال یک هفته در شد گرو
ز بهر نگاران حلقه بر کرده سر / که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان بر آمد بکردار ابر / بدان‌سان که در بیشه آید هزبر
بر آتشکده کامد آنجا بدست / چو تیغ سر و گردش آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را / بر انداخت آیین زرتشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود / بر آورد زان دود یکباره دود

زگیلان برون شد درآمد بری | برافگند دشمن افگند پی
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ | بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت | وزان قایم ری بقایم بریخت
چو دانست خسرو که در خیم او | گریزان شد از فر دیهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت | شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش | بزخمی سر از ملک تافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد | پراگندگان را پراگنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود | بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانهٔ دولت تندرست | بران پشته بنیاد افگند چست
بهر آتشی گنجش چو بدرام کرد | بهپلو زبانش سرانام کرد
چو گنجینهٔ آن بنا برکشید | بشهر نشاپور لشکر کشید
دو بهره جهان دار آن شهر یافت | هوا خواه خود را یکی بهره یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند | وهم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک ایستی داشتند | ملک زیر آن ایستی انگاشتند
جهان را ستی را بناموس شاه | برانگیخت بندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد | ز کینش همه دارا نشست برد
همان دید چاره دران داوری | که یاران خود را کند یاوری
زنوبتگه خود بفرهنگ و رای | کند رایت دیگر آنجا بپای
وزان رایت این بود مقصود شاه | که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کاین شهر دارا پرست | بجهد سکندر نیاید بدست
خصومتگهی بود تا نفخ صور | که از سازگاری شد آن شهر دور
خصومتگران گشت در خاک نیست | هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو زد لشکر باز را بر تدرو | ز ملک نشاپور شد سوی مرو

۱۹۵

بگشت آتش هیربد خانه را / در آتش چه افگنده پروانه را

به بلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر خوناب کشت

نوبهار دل افروز در بلخ بود / کزو تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکرانی درو چون نگار / صنمخانهائی درو چون بهار

درو بیش از اندازه دینار و گنج / نهاده بهر گوشه بیدست سنج

زده موبدش نعل زرین بر اسپ / شده نام آن خانه آذرگشسپ

چو خسرو بران گنجدان دست یافت / مغانرا ز جام مغان سست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد / زر و زرنخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را / وزان داد مرهم بسی سینه را

بمغز خراسان در افگند جوش / خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان در آمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام

بهر ناحیت کرد موکب روان / که یاریگرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور / بپیمود هر یک بسم ستور

بهر شهر کآمد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه با رنج بود / همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار / گرانسنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را بگنجی بر انباشتی / گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کادمی را کند بیمناک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلائق که زر در زمین می نهند / برو قفل بند آهنین می نهند (کنند)

چو باد آمد و خاکشان از نبود / بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخ است ازو ساخته

بمن ده که تا زود دوائی کنم / مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر آن کہ صحرا خوشست | عنان درکشش بارگی دلکش است
بہ نیکوترین نام زینجای زشت | بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل | که گنج قارون فروشد بگل
ره رستگاری در افگندست | که خورشید جمع از پراگندست
همه تا بود راه بر پیشتر | در سود بازارگان بیشتر
چو ایمن بود ره ز خونخوارگان | در و کم شود سود بازارگان
دران گنج خانه که زر یافتند | ره اژدها پر خطر یافتند
همان چرب گوهر شیرین گذار | چنین چربی انگیخت از مرد کار
که چون شه زغزنین در آمد به بلخ | بیکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش
درین شغل بازیرکان رای زد | که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام | بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم | از و کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان | نباشم بر و جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز | من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش | نشانید بجاییکه بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم | سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه | سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز انجا شوم سوی چاچ و طراز | زمین انوردم بنیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم | پذیرا شدندش بآیین رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان کرد موکب چو رخشنده مهر
زغزنین در آمد بهندوستان | ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد | سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش گراید چو میغ | دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان | نگرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزگام | فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ داری برون کش سپاه | که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته | چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه برآید ز خواب | که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری در آرد بباغ | که خورشید اگرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه | بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی نخسپد عقاب دلیر | کز آنجا توان هشتن او را بزیر
گر آنجا ز سر موی انگیخته است | بدینجا سر از موی او بیخته است
وگر هست کوه شما تیغ دار | کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج ارم اینجا رسیس | بمغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب | بخوارزم روشن تر از آفتاب
جواهر بجویم درین مرز و بوم | گزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست | کباب ترم باید از پیل مست
مخور غره هندیی با من | که هندی تر از تست پولاد من
چو سر با بدت سر متاب از خراج | وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید | سخن در سهم افگند چون دام صید
فرو گفت با وی سخنهای تیز | که سوزان تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید | از آن رستگاری بپرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود | ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهان گیری شهریار | خبر داشت کو را سپهر است یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد | ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی برتافتن | ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست کو را در آن تاب تیز | چگونه ز خود باز دارد ستیز
بچاره‌اش نمودن زبان برگشاد | بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر | جهانداری او را سزاوارتر
همیشش پایهٔ تخت بر ماه باد | هم آزرم را سوی او راه باد
نبود دست جز مهر او کار من | سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فرستارمش | گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم | بزندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه | سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری ننگ دارم | سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز | مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر باژگونه بود داوری | که شه میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل | نیندازم این قدح به دریای نیل
چو من سر بگردانم از رزم او | شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیر فرم | ننالم چو در دشتگم گیردم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست | دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست | بشرطیکه آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و غارتگری | وزین جه بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی نجیم اند | بنو بادگی برتر از انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه | چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب | کز و کم نگردد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای | که باشد زراز فلک رهنمای

چهارم حکیمی خردمند و چست | که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس | اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار | اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند | به پیوند خویشت گرامی کند

ز نام‌آوران برکشد نام تو | نتابد سر از جستن کام تو

چو هندو ملک دید کان پاک‌مغز | نداوش درین کار در پای لغز

ز پیران هندو یکی نامدار | فرستاده با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته | سخن چرب و شیرین بهم آمیخته

فرستادگان بازگشتند شاد | همان قاصد پیر هندونژاد

سوی درگه شهریار آمدند | دران باغ چون گل ببار آمدند

چو هندو سراپردهٔ شاه دید | همه خیمه بر خیمهٔ ماه دید

درآمد زمین را بتارک برفت | پیامی که آورد با شاه گفت

چو پیشینه پیغامها گفته شد | سخن را اندازها که پذرفته شد

صفت کرد زان چار پیکر بشاه | که کس را نیامد چنان دستگاه

دل شه بدان آرزو جوش یافت | طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

بفرمید که آن تحفه آرد بچنگ | نبود از ستایش زمانی درنگ

پس آنگه بآن هندو نرم‌گوی | بسوگند و پیمان شد آزرم‌جوی

بلیناس را با دگر مهتران | فرستاد سربسته گنجی گران

یکی نامه کالماس را موم کرد | همه هند را هند و روم کرد

نبشت از سکندر یکی دلپذیر | ز تندی اثرهای لغزنده شیر

فرینندگیها درو بی‌شمار | که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط بر عذر و آزرم او | برانگیخته با دل گرم او

چو نامه‌نویس این شقیقت نبشت | مثالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس با کارداران روم
سوی کید رفتند زان مرز و بوم

چو دانای رومی ز ران ترک تاز
بلشکرگه هند آمد فراز

دل کید هندو پر از نور یافت
ز کید آیهٔ هندوکنده دور یافت

پرستش نموده بآیین شاه
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید سر نامه پیش برد
کلید خزینه بهمند و سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر
که از هیبت افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامهٔ شاه روم
بلفظی که زو گشت خارا چو موم

نامهٔ سکندر بسوی کیدای هندی

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه
که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمانبران
فرستندهٔ وحی به پیغمبران

بفرمان او زیر چرخ کبود
بسی داد بر نیکنامان درود

سخن راند انگه که ای پهلوان
که پشتت قوی باد و بختت جوان

بران بود رایم که عزم آورم
بگوپال با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دستبرد
که گردد ز پولاد من کوه خرد

بهندوستان در زنم آتشی
نمانم دران بوم گردنکشی

کمند افگنم بر سر زنده پیل
ز خون تیغ رویین آرم ز نیل

همه خاک او را بخون تر کنم
همه آب رو خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی
عنان زین بپیچیدم از آشتی

بشیرین سخنهای جان پرورت
خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ز بخار ره برزدی
بجادو زبانی گره برزدی

چنان کن که این عهد نیکو نمای
درانبایی تا دیر ماند بجای

گران چار گوهر فرستی بمن
کنم با تو عهدی درین انجمن

اگر هفت کشور شود پرسپاه
نگردد ز ملک تو موئی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم | بدین گنجها استواری کنم
فرستاده چون نامه برکید خواند | درود فرستنده بروی رساند
ز افسون و افسانه دلنواز | در جادویها برو کرده باز
ز رکید و فسونهای جادوی او | شده کید یکبار هندوی او
شنیدیم که جادوی هندو بسیست | نخواندیم که هندوی جادو کسیست
چو نخچی سخن اندر جای خویش | ره آورد آورد و بنهاد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای | جهانجوی آمد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین | که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاروان را نواخت | امان خواست یک هفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته | بسی چیز از کار پرداخته
بفرمانبری شاه را سجده برد | پذیره فرستاد القاصد سپرد
جزین چار پیرایه ارجمند | گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و در | بسی مست پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها | ز عود و ز عنبر بخروارها
چو که کوه روانه چهل زنده پیل | که نگذشتی از ناف شان رود نیل
شه پیل سپید از پی تخت شاه | کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس نیسان زر و زیوری | که بودند هر یک بهر کشوری
بنزدی وخت را در یکی مهد عود | که بهر فلک بردی او را سجود
روان کرد با اینچنین گنجها | جهان برد بر هر یکی رنجها
بلیناس شه نیز گنجی تمام | هم از مشک پخته هم از مشک خام
بنزد جهان داور خویش برد | جهان داوری این گهر چون شمرد
چو شه دید گنج فرستاده را | جهان از روی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد | که گنجینه روشش از یاد شد

فگنده از بالش جهان پیچ پیچ	چنان بود کان گفته آن بیش تیز
چو در آینهٔ جام جهان تاب دید	ز یک شهر نقش خلق سیراب دید
چو با فیلسوفان اندر آمد سخن	خبر یافت از کارهای کهن
بجشنگ مبارک چو برزد نفس	ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید	ز هندوستان کانی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر	صفتهای او در اگند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد	بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون گل آراسته	پری وبت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ	رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر نوش تر	بنرمی ز گل نازک اغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام	همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک پرورده بود	قرنفل ز هندوستان خورده بود
ز گیسو کمند زنجیر از مشک ناب	فرو هشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک تر آب گل ریخته	همه از سنبله سنبل او ریخته
بر آن گونهٔ گندمین رنگ او	چو مشک سیه خال چون سنگ او
نموده جو از گندم مشک سای	نه چون جو فروشان گندم نمای
همی ترک رخسار هندی سرشت	ز هندوستان او شده در بهشت
به هندو کند ترک خطائی بنام	بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ و هندی گیسوی او	شه رومیان گشته هندوی او
شکرخنده در پسته چون نیشکر	لطیف و خوش و نغز و شیرین تر
نگارش بدین خوبی و دلکشی	بگوهر همه آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش با ناز و هوش	فرو شد چنان دلنوازانه هوش
نوشت این سخنها که در شعر او	ز هر فردی مغز مشکین سواد

۲۰۴

بآیین اسحاق فرخ بنا | گر و یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی بر و بست شاه | پس آنگه بنش سرا بدو داد راه

ز نزل سپهدار هندوستان | بساطی بیاراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا درست | پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل | ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق | از و هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز رومی کنیزان زربفت پوش

از آن بیش کارد کسی در ضمیر | فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس | ز پیوند آن ماه پیکر عروس

براسوده کالحق بسی نغز بود | همه مغز و پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند | ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشگفته گلی | همایی برو رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد | سخن بین که در پرده چون گفته شد

فرستاد ز آموزگاران کسی | باصطرلاب کرد استواری بسی

جهاندار چون از جهان کار یافت | در آن جنبش از دولت آثار یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد | ز پیروزی مرز مشکین سواد

که کار انچنان شد بهندوستان | که باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی کید پرداختم | چو شد دوست با دوستی در ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور | خدایار بادم در آن راه دور

ببینم که ز انجا چه پیش آیدم | مگر کار بر کام خویش آیدم

تو ای نایب ما بهر مرز و بوم | ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به پیروزی آوازه ده | زمانه زده خرمی باز ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر | که از ملک ما هست شان ناگزیر

204

دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن

نبشت اینچنین نامه در هر دری / فرستاد پیش یکی هر کشوری

عروس گرانمایه انیز کار / برآراست تا شاه یونان دیار

سپه دادش از استواران خویش / همان استواری ز حد کرده بیش

بپایین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای / نمودش نگهداشت تا رهنمای

بدستور دانا وثیقت نبشت / که با دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جملهٔ نیک و بد / ز فیروزی نیک خواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه / سوی فوریان زد سر بارگاه

ره و رسم شاهی چنان تازه کرد / که هندوستان را پر آوازه کرد

بداد و دهش در جهان بر فشرد / بدین دستبرد از جهان دستبرد

می نوش منخورد بر یاد کی / چو شاهان این دور بر یاد وی

بیا ساقی آن آب چون زعفران / کزو پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تازه جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بهاروی نمود باز / نوازنده ساز بنواخت ساز

سخن را گزارش بیاری رسید / سخنگو بامیدواری رسید

گزارش کنا تیز کن مغز را / گزارش ده این نامهٔ نغز را

نبرد جهاندار فرخ نبرد / خبر ده که با فور فوران چه کرد

گزارندهٔ حرف این حسب حال / ز پرده چنین مینماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی رای می کرد و گه رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش کرد یکباره دور

چو شه تیغ را بر کشید از نیام | بد اندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش از شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او
وز انجا برفتن علم بر فراخت | که آن خاک با باد پایان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه | بود بر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسپ در فارس پیل | بچین گربه بینان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک | ز پوینده اسپان برارد هلاک
ز هندوستان شد بتبت زمین | ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست | بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کاین زعفران گونه خاک | کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد | که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر | رهی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبیدگان خشک دید | همه دشت پر نافهٔ مشک دید
چو شه دید آهو دشت را نافه دار | نفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت | بآبادی اندر ز ویرانه دشت
چو مینو چراگاهی آمد پدید | که از خرمی سر بمینو کشید
بهر کنج گاهی دران مرغزار | روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوش و بیشهای فراخ | درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب و در سبزه آب خورد | چو سیماب بر پیکر لاجورد
گیاهان نورسته از آب پر | چو بر شاخ مینا بر آموده دُر
پی آهو از چشمه انگیخته | چو بر تیغها نافها ریخته

۲۰۶

ز سم گور بر سبزه خارید جای / چو بر سبزه دیبا خط مشکسای
سوادی که در وی سیاهی نبود / وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر / بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست / کز و فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند / از آن مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک / بر آورد فریادی از آب و خاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیزهوش / همه خاره خفتان پولاد جوش
هوای خس و سبزه بخار بود / وگر بود خار انگبین وار بود
ز بس بیخ گیاهای کوه و دره / شکر یافت هر شیر آهو بره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود / ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی کز و روی بر خاک داشت / بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر / جهنده هزبر شکاری بزیر
شکار افگنان در بیابان چین / بپرداخت از گور و آهو زمین
حریره زمین زیر سم ستور / شده گور چشم از پی چشم گور
بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف / بسی نافه افگنده آهو ز ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر / ز پیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته / گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ / تهی کرد صحرای چین از رنگ
بنخچیر کردن در آن صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری کار او فتاد | عروس جهان در حصار او فتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی | شده چون زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی | همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورده رای | نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر | ز خرگاه خلخ برآورده سر
جهانی چو هندو ز دود افگنی | چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش | بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد | دران خاک یکماه کرد آبخورد
طویله زدند آخر انگیختند | بسبز آخوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه | شد از نعل پولادپوشان ستوه
درآمد یکی سیل زایران زمین | که نی چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که در کوه و دشت | ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
تگرگش زمین اژدها افکند | هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهائی که در هیچ بوم | نیامد چنان تند شیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست | سیه پوشی زنگ از افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را | ز شاهان هند و ستد تاج را
چو فارغ شد از غارت فوریان | کمر بست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا درآید ز جای | ندارد دران داوری کوه پای
بترسید خاقان چو زد رای ترس | که بود از چنان شهنشی جای ترس
بهر مرزبان ختطی از خون نوشت | که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه ختا تا بشاه ختن | فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهان و سنجاب و فرغانه را | دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر | نسب پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سیه بر هم آسوده شد | دل و جان خاقان بر آسوده شد

بکوه بلند و دراورد پای | چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه | طویله فرو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسید ازین شهریار | که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان رفت جاسوس را باز جست | که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش ان مهربان پژوه | که شاه هست با شوکت و با شکوه

دها و دهش دارد و مردمی | سر و شیست در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش | بخلوت سخنگو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برارد نفس | نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل آسوده ازو | خدا راضی و خلق خشنود ازو

نیازرد کس جز به نیکی بیاد | نگردد باندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو برو دست برد | نه مردانه کوز همش نیز مرد

نگه تیزش از جعبه آرش ست | که از نوک او خاره در خارش ست

چو شمشیر گیرد بود چون درخش | چو می بر کف آرد بود گنج بخش

چو لقمان سخن در عیار آورد | همه مغز حکمت بکار آورد

سخن نشنود کان نباشد درست | نگیرد نپذیرفته خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار | بجز در شبستان و جز در شکار

بپیچد سر گردن ندارد درنگ | شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد اوست | ملک بر ملکزاده بر داد اوست

بمیدان سر شهسواران بود | بمستی به از هوشیاران بود

چو خسته دو خیال غریب اندیش | چو طبیعت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیبست و اندک سخن | که در راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون بود کینه ور | ببخشاید انگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند | همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها | جوانان برو سوی پیکارها
پناهنده با او به بیگاه و گاه | نیفتند به بد مرد ایزد پناه
چو قزوین کشد سرو آزاد را | بر آسیی که پیل افکند باد را
هم او رواگر بود زنده پیل | کم از قطره باشد بدریای نیل
مبادا که اسپش حرونی کند | ز چرم ار چه شیر است خونی کند
کس هم عنانش چنبر جهاند چو مار | چپ و راست آتش زند چون شرار
بلوکان که افسر فشان داشتند | جهانرا بلشکرکشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن | زهی لشکر آرای لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره | مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط | باندازه حسن و جویا نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی | چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش | طویله بود دادن اشترش
بخواهندگان گر کسی زر دهد | بجای زر او ملک و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار | دهد هر فرو گذارش بهم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی | شکوهید از آن فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد | بسیچش بدیدار او گرم شد
بر اندیشه از جنگ بر بست راه | بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه بر داشتند | که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام | بپای خود آن به که آید بدام
اگر با منش او هم نبردی کند | نه مردی که آزاد مردی کند
مراو را شمار اسپ راه کرد | با بزره و ور کوتاه کرد
چنان آمدش چین در ابروی تنگ | که در چین بگیرید بر و خاره سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود | رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند | که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه در خواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم | یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت | نخستین سخن ز آفرین در گرفت

نامه سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امیدواری ازوست | دل مرد را کامگاری ازوست
به بیچارگی چاره کار ما | در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج | چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز | بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست | بر آن آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته | سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه از اسکندر چیره دست | بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود | ز ما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو دادبخش | که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ایران زمین آمدیم | بمهمان خاقان چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمانبری | کنم میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب | ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه | ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ | بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم | ز مغرب بمشرق زمین تاختم

زپا بینگه آفتاب بلند
سه جلوه گاهش رساندم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید
بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ بران من
مپیچان سر از خط فرمان من

وگر بیچی از امر من ای بهوش
به پیچاندت چرخ گردنده گوش

بجائی میاور که این تند شیر
بنخچیر گوران در اید دلیر

بکردان پی شیرزین بوستان
مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند
که بر یاد مستان سرود آورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ
چه دریای خون شد بصحرای تنگ

چگونه ز دارا نشاندم غرور
چه کردم بجای فریبنده فور

دگر خسروان را به نیروی بخت
بسر چون در آوردم از تاج و تخت

گر آیدون در اید فریدون بمن
گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم
زبیگانه آن جایگه پرداختم

کسی کو مرا نیک خواهی نمود
ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بخود زینهار
نگشتم بر آن گفته زنهار خوار

مرا خود بسی در دریائی هست
غلامان چینی و یغمائی هست

زبانم چو بر عهد شد رهنمون
نبردم سر از حد پیمان برون

بیغما و چین زان نیارم شکست
که یغمائی و چینی ارم بدست

نزیبد آمدن ز آسمان بر زمین
بسی برتر از ملک آید آن نگین

چه داری تو ای ترک چین در دماغ
که بر باد صرصر گشائی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج
چرا با هنربران شدی کینه سنج

فرود آمدن چیست بر طرف راه
چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی
بخاری بآتش در انداختی

اگر پیش اقبال باز آمدی
کجا عذر گه عذر ساز آمدی

۲۱۲

خبر ده مرا تا بدانم شمار — که در سنگ یار است یا مهره مار

سپاه از صبوری بجوش امدند — ز تقصیر من در خروش امدند

هزبرانم اهوی چین دیده اند — کم اهوی فربه چنین دیده اند

بریدند زنجیر شیران من — دلیرند بر خون دلیران من

بر تیر و منقار پیکان تیز — کنند از شغب جبه را ریز ریز

سنان چشم در راه این دشمنست — گر اینجا یمنی گر زناصد منست

غلامان ترکم چو گیرند شست — ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شصت امیران بود — هم اماج این شست گیران بود

چو شه بر دو ده دو دمن گذشت — اگر نقش چین بود شد دود دشت

ز پیوند آزرم چون بگذرم — مبادم از ترس آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد — که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد — ز دریا برآرم بشمشیر گرد

بهشیم نهنگی پیل را بشکنم — شه پیلتن بلکه پیل افگنم

وگر کوه باشد بجوشانمش — بزنگار آهن بپوشانمش

سرین خوردن گور و پشت گوزن — ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین و چرغی درآید بکار — دهد ماهیان را بمرغان شکار

شما ماهیانید بی پا و چنگ — مرا اژدها در دهن چون نهنگ

سگان نیز کان استخوان میخورند — بدندان چون تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد

چو کین آوری کین ستانی کنم — بسوی مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ

بدندی مگر تیغم انگیخته — نهنگی و گوهر برو ریخته

۲۱۳

من آن گنج و آن اژدها پیکرم ‌‌ که زهرست پازهر در ساغرم
بنزد تو آن گنج و آن اژدها ‌‌ خبر ده مرا تا چه آرد بها
گر ایمنی تنت در بر آورم ‌‌ وگرنه سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا ‌‌ بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی بگنج بر درم ‌‌ چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین ‌‌ همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ ‌‌ نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز ‌‌ بجوش است چون ابر سیلاب ریز
زباندان یکی مرد مردم شناس ‌‌ طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد ‌‌ بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه ‌‌ فرو خواست افتادن از تختگاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس ‌‌ که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو بیگه خیالی برو بست راه ‌‌ که بر سر زنم یا شوم نزد شاه
دو گونگی در اندیشه تاب آورد ‌‌ سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب ‌‌ برافشان بمن تا در آیم ز خواب
گلابی که آب جگرها در وست ‌‌ دوای همه درد سرها در وست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا مناخیز در پیش کن ‌‌ تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا ‌‌ باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی ‌‌ مرا گفت و گو هست با خود بسی
که آید خریداری از دور دست ‌‌ که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند ‌‌ ببزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست ‌‌ وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پی خجسته رقیب … که شد دشمنی با غریبان غریب

در ما بر و همی کسی در مبند … که بر بستن در بود ناپسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد … در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن … چو مه خیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان … به بینند در شاه گویندگان

که فردا چو رخ در نقاب آورم … ز گنجینه گیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من … نیابد رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری … نگارنده بیند بهر دفتری

سخن بین کزو دور چون مانده‌ایم … کجا بود ادهم کجا رانده‌ایم

گزارنده گنج آراسته … جواهر چنین وا ذران خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب … سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کامد بدان مرز و بوم … دمنده چنان اژدهائی ز روم

همان نامه شاه برخوانده بود … دران کار حیران فرومانده بود

باندیشهٔ پاک و رای درست … سررشته کار خود باز جست

نخستین چنان دید رایش صواب … که فرمان شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک ساز … نویسنده پیش آورد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه … سخن را دروپایه دارد نگاه

زناف قلم دست چابک دبیر … پراگند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب … که در مغز مردم نیاید شکیب

خطابیکه امیدواری دهد … عتابیکه در صلح یاری دهد

فسونیکه بندد در جنگ را … فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهائی چو پیکان تیز … دری در تواضع دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست … بنامی کزو نامها شد درست

نامهٔ خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه / بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوانا نواز

علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطهٔ جای گیر

پدید آور هرچه آید پدید / رساننده هرچه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در نوازش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کاید جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا هست دست

ز پرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها بر ره است / فسانه دراز است و شب کوته است

سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش / بخونریز چون من تیزی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بجا کست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزون تر کند بیشتر زان سپاس

چو ایزد بمن نعمتی در فزود / سپاس خداوند باید نمود

کنم تا زیم شکر نعمت بسیچ — گزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز — بهر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند را از اهل روم — ببازارگانان از آن مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه یابند خورد — طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه — ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی — تو چون اژدهای نخ (؟) بآنجا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را — چو آتش که عاجز کند موم را

من آنی بهر آن آدمم پیش باز — که گردانم از شهر خود این نیاز

اگرچه بزرق و فسون ساختن — نشاید ز چین توشه بر داختن

ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ — که آیین داغ و دود داردان آب و رنگ

مکن کشتی چینیان را خراب — که افتد ترا نیز کشتی در آب

تو هی دل مشوگرچه دستت قویست — که حکم خدا بر تر از خسرویست

خردمند را نیست کز رای تیز — کند با خداوند قوت ستیز

بکار آید عاملی چون خرد — بحکم تو هر کار از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار — شمارنده زو برنگیرد شمار

باصل از جهان پادشاهی تراست — که فرمان و فر الهی تراست

همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور — رسانیدن میوه باشد بزور

کند سوقیی سیب را خانه رس — ولی خوش نیاید بدندان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمکارگان را مکن یاوری — که بر سند روز بیت از دین داوری

بکو رای چون رای اید کند — خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد

شعرای متاخرین در لفظ عربی نیز آورده اند مثل حیا بمعنی شرم چنانکه در لغات متاخرین سند آن نوشته اند و آن کمال غرابت دارد ۱۲

وران گرم و سردی سلامت مجوی — که گرداند از عادت خویش روی
چنان کز هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت — تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه او نگردد ز ترتیب کار — بگردد بر او گردش روزگار
سکندر به انصاف نام آور است — دگر بی زبان هر یکی اسکندر است
هپندار کز من نیاید نبرد — برآرم به یک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج — ز هندوستان آورندم خراج
ز هر بیشه شیران را درآرم به زیر — ز شم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن به شاهی و نام آوری — نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز — که چون بندگان پیشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین — نه من جمله کشور خدایان چین
بهر کار زو داوری در قیاس — بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیکار نیست — ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز — بقاصد سپردند تا برد باز

پاسخ

چو بر خواند نامه شه شیر زور — شکیبنده تر شد به نخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه — نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب — بسی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوشیاری — سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او — جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان براند از جهتی — بفرمان او کار او ساختی
در آن کار زان کاردان رای جست — که در کارها داشت رایی درست
که چون رزم این فرّ و زیر اسپیچ — چگونه دهم چرخ را گوشه پیچ
چه مهره برآریم از مهر و کین — بدین چین که آمد برابروی چین

بدستور خود گفت خاقان برای / درین کار ما را یکی رهنمای
اگر حرب سازم مخالف قویست / بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند / در دوستی را برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پیدا شتی کار یاریست این / همان نکته کارسازیست این
برینگونه کار خدائی بود / خصومت خدا آزمائی بود
نشاید زدن تیغ بر آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
بدین تیره شواری سپهر بلند / بدولت گرایان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / که با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل ای نیکبخت / که افگندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمر بست پیش ایکفش / طپانچه نشاید زدن درفش
بیک مه کم و بیش با او بساز / که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست
کلی کان زنی بر ستون سرای / گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را بخون / ولی زخمگه موی ماند برون
دران کوش کاین اژدهای سیاه / بآزرم یابد درین بوم راه
بچین بردران وز نفرین رسید / که این اژدها بر در چین رسید
مینداز گر گنبد لاجورد / رسد جائه بی کبودی بمرد

نوای جهان خارج آهنگیست | خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی | هم آهنگ را گه یاری کنی
طرفدار چین چون بران داوری | بکوشش ندیده فلک یاوری
ازین کارگه کاختیار آمدش | پرستشگری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه | برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را | همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فر کند | پس آنگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل در افگند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن | رسولی بر آراست بر خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت | بدانسان که این راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی | ازان آمدن یافت شه آگهی
که خاقان رسولی فرستاده است | بدیدن همایون بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز | پرستش کنان بر در شه ایاز
بفرمود شه تا نشیند ز پای | سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمانگی شه آن سخنگوی مرد | نشست و نشانده ایجد کرد
زبانی شده دیده برهم نه زد | ز نیک و بد خویشتن دم نه زد
ز بیگار آن حلقه مدهوش ماند | دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار | که پیغام ار نیک داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ | بگو هر زبانی درآمد چو تیغ

گر آمد شد شاه ایران و روم | برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین | بفرمان شه باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهت مباد | سر پر جهان بی پناهت مباد
نهفته سخنهاست در بار من | گزان در هراس است گفتار من
فرستنده من چنان دید رای | که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او | جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت | نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت انجمن خواستن | شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند | نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر | گشادند در زیر زنجیر زر
سرای آنگه از خلق پرداختند | همه خاصگان سوی شه تاختند
ملک ماند خالی دران جای خویش | نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای | نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز | ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت | سر آغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ | گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخ شاه چون گل برافروخته | جهان از تو سبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد | همه کار دولت بکام تو باد
برانم که گر بنده را شهریار | شناسد نیایش نیاید بکار
ور آنند راز پوشیده آگاه نیست | به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام | گزان پیش کافگنده‌ای افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین | که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او | پسندیده نشمرد بازار او

بتندی برو بانگ زد درشت / که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ روئی بران داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افگنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان کی بتابد اندازه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین
باین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته درآیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شه ز من دور نیست
مرا بیم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آمد درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / نبرد سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر شد ز انصاف شاه / که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم

۲۲۲

۲۲۳

که شاه جهان او گرد داورست | خداوندیش بهر کار زان یاورست

ازان چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش | ز بند گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن بر چه بود | چه گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان | ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو | که تعلیم رضای تو و راه تو

گزین آمدن شاه را کام چیست | وزین جنبش آغاز و انجام چیست

گرم دسترس باشد از روزگار | کنم بعرض شاه را کامگار

گران کام بگشاید از دست من | همان تیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهشگری | که دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ | چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ

گهر چون به آسانی آید بچنگ | بسختی چه باید تراشید سنگ

مراد ار که در صلح گردد تمام | چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین باید و تاج فور | ز فرمانبری نیست این بنده دور

وگر باژی از محابای من | نخستین همین جای آبای من

نیاز بنده بهر نامست شوم | درم ناخریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه | زیادت شود بنده نیکخواه

بچین شه بر قبا بسته کین مباش | قبای ترا گو یکی چین مباش

ز چین شه غلامان کشور بسا | بکن بر چو من بنده چینی را

گرفتار چین کی بود روی ماه | ز چین در به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای | سخنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم به اقصای چین | که آرم بکف ملک توران زمین

بد اندیش را در برآرم بخاک | کنم گیتی از کیش بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمانبری
چو تو نی شب خون شمشیر زن / نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سر سر بلندی دهم / نه تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطیکه از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری بمن عبره هفت سال / دگر عبرها بر تو گردد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد / جوابی پسندیده تر باز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمر چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش مالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بخندید و گفت شش ساله دخل دیار / بیامرزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بدان خرمی گشت فیروزه بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش بادا ز خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که من چون کشم دخل یکساله پیش / شهم بر نینگیزد از جای خویش
چو تعویذ بازو کنم خط شاه / برای سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی / که در بیوفائی نکوشد کسی
نخواهشت کین تازه دارند مهر / نگه گر زروش باز ماند سپهر
بفرموده شه تا دبیران بار / کنند این فرو بسته را استوار
ز بند زرش پایه برتر نهند / بتارک برش تاج گوهر نهند

۲۲۷

چو شد کار خاقان ز قصد سکندر ساز	بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان	درآمد بچین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر از و

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت	سواد جهان راه عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند	که مه از زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرده بر باده تیز	زمین را زمی کرد یاقوت ریز
نشست از گه شام تا صبحدم	روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را	فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس	نه پروای لشکر نه آوای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند	همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت	جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیدبانی پگاه	که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از دور خاقان چین	بدانسان که گرد برش نه زمین
جهان در جهان لشکر آراسته	ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس های پیلان که آزرده راه	شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید بسی	نبیند بیک جای چندان کسی
همه آلت جنگ بر داشته	چو دریائی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل	ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی	فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد	برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست	که خشم و پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند	بابرو در از چینیان چین زدند

۲۲۵

برآراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ — برآورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او — که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه — بآواز گفتا کدامست شاه
بگویید کارد عنان سوی من — ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید — قبای تفراگن بچین برکشید
برون راند پیل افگن خویش را — رخ افگند پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد — که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه — ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان — که عهد و وفا نیست در چینیان
ز چینی نجوید کسی مردمی — که جز صورتی نیستشان آدمی
همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه پس اینچنین آشتی — ره خشمناکی چه برداشتی
دران دوستی جستن اول چه بود — درین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا اول یکی بود و پیمان یکی — درستی فراوان فریب اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود — دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو — ببدعهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولادخای — سکندر چو بند سکندر بجای
تذرو یکه بروی بسر آید زمان — به نخجیر شاهینش آید گمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد — به گنجشک خطی بخون باز داد
اگر شیر برآری ز ماهی کلاه — وگر یوزشی آری بپذیرم گناه

مرا زیست وز نبور کین هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار / نپیچیده ام گردن از زینهار

همان زینهارم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای پیمان تو / نه بندم کمر جز بفرمان تو

ازین جنبش این بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من

ندانی که من با چنین دستگاه / که بینی چو چرخ گردان کشیدم سپاه

نباشم چنان عاجز و زور کور / که برگردم از جنگ بیدست زور

باین ساز لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن تو ای بخت یاریگر هست / ز بینیت رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر در آرد ز تخت

فلک میکند شاه را یاوری / مرا با فلک کی رسد داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون موج نیل

چو شه دید کان خسرو عذر ساز / پیاده به نزدیک او شد فراز

ز بهرش یکی مرکبی در کشید / رسن تا کفل زیر زر ناپدید

چو شه بارگی کام او بیش داد / بهم پهلوی پهلوی ایش داد

خزانیش دگر داد بسیار چیز / رها کردش آن دخل یکساله نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی / خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد در آن عین جای / دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خود بر ریختند / بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی بود رود و می و جامشان / همان نزد یک دیگر آرامشان

چو از می به نخچیر پرداختند / بیکجای نخچیرگه ساختند

نخوردند یاری بیکدیگر باده	آزادی خود و هر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرور است	بمن ده که چون جان مرا در خور است
مگر نو کند عمر پژمرده را	بجوش آورد خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار	گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین	دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ	سلاطین صفها کشیده بتنگ
همی مجلس و چهره آراسته	ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش	رسیده بلب موج گوهر فروش
سخن میشد از کار کار آگهان	که زیرک ترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از هر چه هست	بهر کشور از پیشها هر چه هست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری	ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت بر مردم شور بخت	ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کاید که اتفاق	سرود از خراسان و ورد از عراق
نمودند هر یک بمقدار خویش	نموداری از نقش پرگار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق	که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند	حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار	بران گوشه چینی نگارد نگار
نه بیننده آرایش یکدگر	مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار گردند پرداخته	حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام	نوا بین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت	در آن حجره طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند	حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو از زنگ را	تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی	بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتگرا	دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکر چو بنشست شاه	درین و دران کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان	نه پی برد در پردهٔ رازشان
بسی از شان در نظر بار جست	نشد صورت حال بروی درست
بلی در میانه یکی فرق بود	که این می پذیرفت و آن مینمود
چو فرزانه دیدان دو بتخانه را	بدایع امدان نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت	کزان نقش سررشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند	حجاب دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ	یکی تنگدل شد یکی نو فراخ
رقمهای رومی نشد زاب رنگ	بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار	شگفتی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان بر کشید	همان پیکر اول امد پدید
بدانست کان طاق افروخته	بصیقل قسم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل میساختند	میانه حجابی بر انداختند
بصورتگری بود رومی بپای	بصیقل همی کرد چینی سرای
هر ان نقش کان صفحه گیرنده شد	بافروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی درین داوری	که هست از بصر هر دو را یاوری
ندانند چو رومی کسی نقش بست	که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری	ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از او چینیان چون خبر یافتند   بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب   بران راه بستند چون حوض آب
نگارنده کلکهای کلک دبیر   بر انگیخته موج زان آبگیر
چو آبیکه بادش کند بیقرار   شکن بر شکن سبزه و برکنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست   بسبزی بران حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور   دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه و سرفراز   سر کوزه بسته بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست   سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او   بران حوضهٔ چینیان چاه او
بر آورد کلکی بآیین و زیب   رقم زد بران حوض مانی فریب
نگارنده زان کلک مانی دبیر   سگ مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس   که گر تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه دران حوض آب   سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش   که مانی دران آب زد دورباش
رئیسان جادو بهای فرهنگ او   بدو بگرویدند و از رنگ او
ببستند تا دیگر باره چون تاختم   نخستین که آنجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز   برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان بیش بود   هم انرا هم این را جهانی ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج   گرم پیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز   ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین   که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام   تویی قبله هر خاک سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن   ز ما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش | عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه | فروزنده‌تر شد ز خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمانبری | بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
بآیین خود نزل شه میرساند | بدان مهر خود را به میر ساند
اگرچه بملک و دهشت بالاترش | زمان تا زمان گشت مولی‌ترش
چو پایه دهد مرد را شهریار | نباید که بر گیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند | همان دعوی زیر دستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف | که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم | که بود آن گرامی‌تر از مرز و بوم
بخاقان چین هر چه شاهی نبود | که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد | ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از صلایق کسی | که خز بر نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوی | بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابرو و چشمی بود پیوندشان | بچشم و سر شاه سوگندشان
همیشه بر خط او سر زدند | دم از مهر گشاده سکندر زدند
بیا ساقی از او کن گردنم | سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی | فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار | بیا ساقی چین در ابرو میار
دلم را به بیدار خود شاد کن | ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست | دگر خنگ ایام در ران تست
همه خلق و عالم بفرمان تست | مکن خرج کین سو زباران تست
بجو هر چه چیزی از نال و چیزی بده | ز بهر کسان نیز چیزی بنه

۲۳۱

مخور جمله ترسم که دیر ایستی — به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان بر مبند — که گردی ز ناخوردنش دردمند
چنان نیز یکمیر پر از گنج — که آئی ز بیهوده خواری برنج
بر اندازه کن بر انداز خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فرو شد گهی — بسا چشم سوزن که در سرکهی
سخن را گزارشگر نقشبند — چنین نقش برزد بچینی پرند
که آوازهٔ شه چنان گشت پر — که چینی براسوده دامن چو در
شب و روز خاقان آن داوری — همه جست از بخت خود یاوری
که شه را دهد پایمردی شگرف — بمهمانی شه کند گنج صرف
ملوکانه مهمانیی سازدش — جهان در سم مرکب اندازدش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش — باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد آنچنان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار
بر آراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران آن شیر رشت
چنان از می و میوهٔ خوشگوار — براراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوئی بعالم نبود — که یکیک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز — ببادام و پسته پراگنده مغز
طرائف نه زالسان گیتی دنیا بدست — یکی او ز ده آن بعمری بدست
جواهر بحدی که گوهرشناس — کند نیمهٔ آن بسالی قیاس
چو شد خانهٔ گنج پرداخته — بدانگونه مهمانیی ساخته
شه ترک با خاصگان دیار — بخواهشگری شد بر شهریار
ستایش کنان گفت اگر تخت شاه — کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند — بدین سر بزرگیش نامی کند

زمین بوسه داده بآیین پیش ... فزود از زمین بوس قدر خویش

پذیرفته شه خواهش گرم او ... برفتن نگهداشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی ... بران خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند ... روا رو برآمد بچرخ بلند

سکندر که بر خوان خاقان رسید ... پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب ... در و چشمه در چو دریای آب

بشادی بران تخت زرین نشست ... ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست ... بخدمت کمر بست برپای خواست

نوازش کنانش ملک پیش خواند ... ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه ... برانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد ... ز خوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ ... چو برگ رزان زیر برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار و نیس ... نگرداند و با معاطل نکیس

بهشتی صفت هر چه در خواستند ... بران مائده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردها ... نمودند بر باده ناوردها

نشاط می قرمزی ساختند ... بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برامش ز هر کشوری ... غریبی و استادی رامشگری

نوا ساز خنیاگران شگرف ... بقانون نواز آن برآورد حرف

برسم نوازان سغدی سرود ... بگردون برآورد آواز رود

سرایندگان ره پهلوی ... ز بس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیر زاد ... معلق زن از رقص چون دو باد

ز یونان زمین ارغنون زن بسی ... که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم ... برآورد از روم و از چین علم

نوا دیو باد بادند کز آنرا گر باد هم گویند

در گنج بگشاد خاقان چین — بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار — ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب — یکی دست مجلس بتری چو آب
ز دیباهای چینی خروارها — هم از مشک چینی پر انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک — ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند — گرانمایه شمشیرها نیز چند
تگاور سمندان ختلی خرام — همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز — بمرغ و کلنگ افگنی تیزتاز
چهل سالۀ تخت و برکشوران — بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکر شکن خیل خیل — کنیزان که در مرده آرند میل
چو منزل چنین پیش مهمان کشید — جز این پیشکشها فراوان کشید
پس آن ساعتی گنج نو باز کرد — از آن خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگی فش و دم سیاه — تگاور تر از باد در صبحگاه
روندهٔ یکی تخت شاهنشهی — نشینندش از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب — بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیز تر — بدریا در از ماهیان تیز تر
بجا بک روی پیکرش دیوباد — بگردندگی گیتیش دیوزاد
بانگیزش از آسمان کم نبود — صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد بناوردگاه — که وا ماند ازو وهم در نیم راه
فرسش ارغ انگند در وقت شور — فگنده رخش پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام — چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر وشی — سمندر وشی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر — ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران درآمد شدن تیز بال
شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین پولاد در چنگ او
عقابان سیه جامهٔ آهنگ او

بسی چون گرو کرده در گردنش
عقابین جنگی عقاب افگنش

جگرسای سیمرغ در تاختن
شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
خدا آفرینش ز بیداد خشم

طغانشاه مرغان چو طغرل بنام
بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی
گل اندام و شکرلب و مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته
مرادی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر و غبغبش کآب و می می‌چکید
بر آتش برآب معلق که دید

مراد از خسار سرخ

سهی سرو محتاج بالای او
شکر بنده و شهد مولای او

غلام

ز جعدش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته

کمرشسته زلف او مشکناب
که زلفش کمر بسته بر آفتاب

سخنگوشی شهدی شکرپاره
بشهد و شکر بر ستمگاره

بلورین تن و قاقمین پشت او
بشکل دم قاقم انگشت او

ز سیمین زنخ گوی انگیخته
بر و طوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گو آن بت مهرجوی
ز مه طوق بردی ز خورشید گوی

ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر
به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی
ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر چنان دایه
که پرورد انسان گرانمایه

نزد هرکس از تنگ چشمی نظر
ز چشمش دهانش بسی تنگ تر

تو گفتی که خود نیست او را دهان
همان نام او هست اندر جهان

رساننده تحفه ارجمند
بتعریف آن تحفه شد سربلند

235

که این مرغ و این بارگی و کنیز / عزیزند و بر شاه باد آن عزیز
نه کس را چنین خنگ جنگی نشست / نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی پریروی همخوابه نیست / که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت فزون دارد او در سرشت / که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی بوقت نبرد / نه پیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز او برکشد زیر و زار / نخسبد ز آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / پذیرفته بود از زن افسانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن گرچه رویین تن است / ز مردی چه لافد که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت این نکته را شهریار / ز نان ابروی ندید استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد / چو بذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه چو طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق پیروزه فام
دگرباره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی در لهو و ناز / برود و می و بادهٔ دلنواز
بشادی همی بود در رود و می / دگرباره شد مرکبش تیزپی
سوی بازگشتن بسیچید کار / بگردندگی گشت چون روزگار

بر آن چهره ترکی که خاقان چین | بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند | چو سایه پس پرده شد شهربند
بر افروخت آن ماه چون آفتاب | فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه | همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست | ز شب بازیی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد | عنان را بچوگانه خود سپرد
درآمد فلک پاره کوه کن | فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان | پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود | بیابان به نخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای چند | زمین بر زمین بود و زیر پرند
سپه چین درآمد بعرض شمار | گزیده در او بود پانصد هزار
بس و پیش ترکان طاوس رنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بخنجر پیل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل تخت پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص | چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب نیل | ز هر سو چنین کشتی خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه | که آسان از ایشان شود رنج راه
خراسان شده خسرو خسروان | طرفدار چین در نگارش روان
شهنشه چو بنوشت کنجی زمین | اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک پدرود کرد | با آب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد | ز صحرای جیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن شهر و رود ❊ بفرمود تا لشکر آید فرود
بر آن عرصه جائی دل افروز دید ❊ نشستن بدانجای پیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی ❊ کشیدند و شد میخ و مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهرنگار ❊ چو باغ ارم گشته جیحون کنار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید ❊ جهانی نگویم که یک شهر دید
از آن حال کز چین بجنگ آمدش ❊ بسی مرد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد ❊ بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست ❊ شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم ❊ که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه ❊ بشارت رسان برگشادند راه
بشکرانه رایت برافراشتند ❊ بهر خانه خرسے ساختند
فرستاده هر کس بسی مال و گنج ❊ بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب یکی کن شتاب ❊ که با درد سر واجب آمد گلاب
میی کان در روی کار آورد ❊ نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن ❊ خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی ❊ بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن ❊ ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار ❊ بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان ❊ به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گر چه باشد بهی ❊ دل از مهر خانه نباشد تهی
سکندر بآن کامگاری که بود ❊ همه میل بر شهر خود مینمود

اگرچه ولایت نه حد بیش داشت | هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای | چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن دل آسان کند | هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد | سوی ملک اصطخر جای آورد
جهان را بر افروزد از رنگ خویش | بلندی در آرد باورنگ خویش
بدان ملک نوش آفرین بگذرد | بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند | بسیچ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی | دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد | جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میزد نقش اندیشه | ندارند شاهان جز این پیشه
دو والی که سالار ابخاز بود | به نیروی شه گردن افراز بود
دو والی کمر بست بر حکم شاه | بسی گرد آفاق پیمود راه
بنالید مانند کوس از دوال | در آمد بر شاه نیکی سگال
که فریاد شاها ز بیداد روس | که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد گران ملک آراسته | خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی آلان و گرگ | شب خونی آورد همچون تگرگ
بدربند آن ناحیت ره نیافت | بقرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد | دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج بردند بر و بوم را | که ره بسته بادا پی شوم را
بجز کشتگانی که نتوان شمرد | خرابی بسی کرد و بسیار برد
در ابخاز آگنده خوردی نبود | همان در خزینه نوردی نبود
ز گنجینه ما تهی کرد رخت | در از درج پر بود و دیبا ز تخت
همان ملک بردع بر انداختند | یکی شهر پر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را — شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای — نماند ایچ یک نازنین اینجای
همه شهر و کشور بهم برزدند — ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی — ازین پاوه گشتن بیاسودمی
من اینجا بخدمت شدم سربلند — زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه — خدا باد یاری ده و دادخواه
نه بینی که روسی درین سال چند — بروم و به ارمن رسانند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند — شتابنده زانسان که بشتافتند
همه رهزنانند چون گرگ و شیر — بخوانان دلیرند و بر خون دلیر
ستانند کشور گشایند شهر — که خانمان خلق اند و زان بهر
ز روسی نجوید کسی مردمی — که جز گوهری نیست شان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود — بگوهر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج — بسی بومها را رسانند رنج
به تبدید کردن برارند بال — ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند — طمع در خراسان و در روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او — ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز — که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر تیره و خشمناک — دران تیرگی گشت آشوبناک
بفرمایه جو گفت فرمان تراست — مرا در دل است آنچه در جان تراست
ازین گفت باشد ار بگذری — تو گفتی و باقی ز من بنگری
نه بینی که سر چون براه آورم — چه سرها ز چینی بجاه آورم
برآرم سگان را بشور افگنی — که با شیر بازیست گور افگنی
چه دلهای مردان برآرم ز هوش — چه خونهای شیران برآرم بجوش

نه پرطاس مانم نه روسی بجای | سر مهر و در آب بسپرم زیر پای
اگر روس و مصر است بنلیش کنم | سر آسیمه در پای بیلیش کنم
بر افرازم از روس اورنگ را | در آتش نشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهائی بهم | نه از بیشه وار و گیاهی بهم
گر این کین نخواهم ز شیران روس | سگم من نه اسکندر فیلقوس
و گر گرگ و پرطاس ز لشکر کم | ز پرطاسی روس و به ترم
گر از گردش چرخ باشد امان | نخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم | ستاننده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند | چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جایگیر | برون آورد میش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت | بهار است شکوفه بهار از درخت
ببختی و از چاره دل بر مگیر | که گردد فرمان ما زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و زاد | صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا به دریای ژرف | به آهستگی کار گردد شگرف
هر اسوی ملک عجم بود رای | که سازم درین مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی | به تخت من آمد از من تهی
بجنبش گراینده شد رخت من | سر زین من بس بود تخت من
نخسپم نیاسایم از هیچ راه | مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دیدان پذیرفتگی | بر اسود از خشم آشفتگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد | زمین را بچهره زر اندود کرد
بیا ساقی آن باده در دست گیر | که از خوردنش مست گیرد اگر میر
نه باده جگر گوشه آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت خفچاق

دو پله پروانه بسیم درین طرفگاه | یکی زرو سپید ست و دیگر سیاه

نه گردند پروانه بر شمع کس | که پروانه ما بخوانند و بس

فروغ از چراغی ده این خانه را | که سازد کباب این دو پروانه را

گزارش کن فرش این سبز باغ | چنین بر فروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخفت آن شب از عزم کین ساختن | ز هر گونه رائی بر انداختن

که جنبش درین کار چون آورم | کزین عقد خود را برون آورم

دگر روز کین بور بیجاده رنگ | ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

سکندر بران خنگ ختلی نشست | که چون اژدها بر سر گنج جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند | وز انجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او | حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت | ز جیحون در آمد بیابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک | قرارش نمیبود در آب و خاک

دران تاختن دیده بیخواب کرد | گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل خفچاق دید | در و لعبتان همه ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب | فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب | فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحه روی شان | نه باک از برادر نه از شوی شان

سپاهی عرب پیشه و تنگ تاب | چو دیدند روی چنان بی نقاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند | دران داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد | بان لعبتان دستبازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را | نه خوب آمد آن قاعده شاه را

بر سیمبران دید چون سیم ناب | سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

زمحتاب چی لشکر اندیشه کرد	که زن زن بود همچنان مرد مرد
یکی سوز همت بدان کار داد	بزرگان خفچاق را بار داد
پس انگاه شاهانه بنواختشان	بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران خفچاق پوشیده گفت	که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی	ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود	چو زن نام دارد همان زن بود
چو آن دشتبانان شوریده راه	شنیدند یک یک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند	که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند پاینده ایم	بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست	که این خصلت آیین خفچاق نیست
گر آیین تو روی بربستن است	در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیدن به	جنایت نه بر روی بر دیدن به
وگر شاه را باید از ما درشت	چرا بایدش دید در روی و پشت
عروسان ما را بس است این حصار	که با حجله کس ندارند کار
مبرقع مکن روی این خلق ریش	تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب	نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار گر نیک فرمان دهد	زما هر که خواهد بر او جان دهد
بلی شاه را جمله فرمانبریم	ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه این زبان آوری	زبون شد زبانش ز فرمان داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه	نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز	وز و چاره خواست از چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی	دریغست کز کس نپوشند روی
وبالست از این چشم بیگانه را	چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خوئی کنند ... ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس ... که فرمان شه را پذیریم سپاس
طلسمی بر انگیزم از نافه دشت ... که افسانه سازند ازان سرگذشت
هر ان زن که در روی او بنگرد ... بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شاه ار دو اینجا نشست ... وزو هر چه خواهیم آید بدست
شه از نیک مرد بهر چه فرزانه خواست ... بزور و بزر نیک بر کار وعده راست
جهاندیده دانا به نیک اختری ... در آمد بتدبیر صنعتگری
نو آیین عروسی در ان جلوه گاه ... بر انگیخت از خاره سنگی براه
بر او چادری از رخام سپید ... چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر ان زن که دیدی در آزرم او ... شدی روی پوشیده از شرم او
در آوردی از شرم چادر بروی ... نهان کرده رخسار و پوشیده موی
ازان روز خفچاق رخساره بست ... که صورتگران نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار ... درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان را انداوند گوش ... درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت ... که خفچاق را دل چو سنگست سخت
ببر گرچه سیمند سنگین دلند ... بسنگین دلان این سبب با گلند
برین سنگ چون بگذرد رخت شان ... از و نرم گردد دل سخت شان
که روی بدین سختی از خاره سنگ ... چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما نپوشیم روی ... ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نکته‌ئی کاسمانیست آن ... نگوئیم که رمزی نهانیست آن
بپا مردی این طلسم بلند ... برین رو نهاد بسته شد راه بند
هنوز ان طلسم بر انگیخته ... دران دشت ماندست نا ریخته
یکی بیشه در گردش از چوب تر ... چو باشد گیا بر لب آبگیر

بپوشیم

ز پرهای تیر عقاب‌افگنش
عقابان فرزند پیرامنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید
دوتا پیش این نقش یکتا رسید

نزده گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده‌وار

سوار ار نکه راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که انجا رساند گله
کند پیش او گوسفندی یله

عقابان در آیند ز اوج بلند
نماند یکی موی ازان گوسپند

ز بیم عقابان پولادچنگ
نگردد کسی گرد آن خاره‌سنگ

صنم بین که آن نقش پرواز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده‌روی
بمن ده که گرمش هست بر داشوی

کنم دست شوئی بباک از پلید
ببکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن بلغندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل بباغ آمده است
پری پیش روشن‌چراغ آمده است

خیالم پری پیکری می‌کند
مرا چون خیال پری می‌کند

ازین کان تاریک آهن‌منی
گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن زر آرند از تیره کان

گزارنده شرح این داستان
گزارش چنین کرد بر مرزبان

که چون شاه عالم بدانائی روم
بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش درخواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته

ز خوبی چنان ساختش نقشبند
که بر بست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر برانگیخت پیکرنمای
شه از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میریخت گنج
بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفتهٔ چند ماند

چو منزل در آمد بد بخواه تنگ / هژبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در آن مرغزار از ماک تا سیاه / برآسوده گشتند اسپ و راه
چو انجم بیاراست لشکر گهی / کشیده بگردون در و درگهی
جهان را ز رایت چو طاؤس کرد / سراپرده را در سر روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / در آورد لشکر بدان مرز و بوم
سپاهی که اندیشه راهی کند / چو بر که زند کوه را خوی کند
دلیران شمشیر زن بی شمار / بهر دم گرامی چو پیچیده مار
کمند افگنانیکه چون تند شیر / در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان حبشی که در دار و گیر / بموئی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تند اژدهاییست این / جهان را ستمگر بلائیست این
نه لشکر یکی کوه بادی روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش / که آرند خون یمن را بجوش
یکی تیغ وشت بر پیل و بر پیلتن / همه کشور آشوب و لشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه / بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت / زمین را به تیغ و زره در نوشت
باهن شده غرق جمله سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
سپر در سپر حمله آورده روی / گشاده نه یک جای یکتا ز موی
یلان جمله چون شیر غران دلیر / ز هر یک یکی پیل آورد زیر
خروشان و نعره زنان هر زمان / که از بانگ او پیر گردد جوان
سپاهی نخیده آنکه لشکر شناس / باندازه آن رساند قیاس

چو عارض نمود آنچه در پیش بود ز بهر خزانش عدد بیش بود

فرود آمد از سر راه دور که فرسنگ از لشکر شاه دور

بانگ چنین گفت قنطال روس که مردافگنان را چه باک از عروس

چنین لشکر خوب نادیده رنج همه سر بسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان چنین نازنینان و ناموسیان

همه گوهرین ساخت زرین ستام بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرب و آتشگری نگشته شبی گرد جانشکری

شبانگه ببوی خوش انگیختن سحرگه بشربت در آمیختن

جگر خوردن آیین مردان بود می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداداد ما را چنین دستگاه خداداد را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یکی نیست زین جمله بی تاج زر بدریا نیابیم چندان گهر

گر این دستگه را بدست آوریم بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم همه سال صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس راند بالای کوه تنی چند با او شده همگروه

بانگشت بنمود کاینک ز دور جهان در جهان نازنینند و حور

درو درگه از گوهر و گنج پر بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار کفل پوشهای جواهرنگار

کلاه مرصع برافراشته قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبای شعر و حریر نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین خال و خلخال پوش سر زلف پیچیده بالای گوش

سراپای در زیور خسروی نه پای رونده نه دست قوی

بدان سست پایان پیچیده دست / سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افشند بر ایشان سر سوزنی / دهن بیخ اگشاید چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند / مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکرند اینکه روز نبرد / ز خسته کلوخی برارند گرد
چو ما حمله سازیم یکره بجای / بیک حملهٔ ما ندارند پای
چو روسان سختی کش سخت مغز / فریبی شنیدند زانگونه نغز
نهادند سرها که تا زنده ایم / بدین عهد و پیمان سر افگنده ایم
بکوشیم کوشیدن چون نهنگ / نمائیم زین گلستان بوی تنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / براندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دل گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ / ز دل برد زنگار وز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن / بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان چین گورخان از ختن / رئیسان هد این ولید از یمن
دوالی ز انجاز و هندی ز ری / قباد و صطرخی ز خویشان کی
ز ریوند گیلی ز مازندران / نیال و پل از کشور خاوران
سهیل از خراسان و قوم از عراق / بریسال از ارمن برین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام / نجند آنکه از گفتن آید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند خوی
بنزدی و سالوسی و ریمنی / نمایند مردی و مردافگنی
و دوستی ندیدند شمشیر کس / همه ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چیست	زبی آلتان جنگ نابدرست
برهنه تنی چند را در مصاف	چه باشد بر این نیزه تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای	فرو بندم البرز را دست و پای
سر آن دو در گیرم که دارا بگرد	زمین جا بهی بر گوجان هم نبرد
بکیدند که با کینه بر داشتم	بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد	زمرد انگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد بر ابرو گره	شبه چین یکسان افرو کرد زره
هم از جنگ روس باشد شکوه	که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین	همه ترک بر ترک بینم زمین
اگر چه فشند ترک بار و خویش	هم از روسیان کینه بارو بیش
بپیگار ترکان این مرحله	توان ریخت بر پای روس ابله
بسا زهر کو در تن از شکست	بزهری و گر بایدش پا بست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر	ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند	پی روبه پیر بر داشتند
دهی بود در وی سگان سترگ	همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز	که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده او ا بر داشتند	که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست	رسیدند گرگان و روباه رست
سگ افکنده کاروان وقت کار	ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز	بهم پشتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست	همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم دریای خون خویش

نبودیم زین پیش سست کوش
کنون گرم تر زان برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا جو بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

سپه را ز دل دادن خسروی
دل و پشت شان گشت یکسر قوی

در اندیشه میبود تا وقت شام
که فردا چه سازیم از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت
طلایه برون رفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم
چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیار ای جهاندیده دهقان پیر
سخنهای پرورده دلپذیر

که چون خسرو از چین درآمد بروس
کجا بر کشید آن سبز خنگ شموس

دگر بار چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگسازی نمود

گزارنده صراف گوهر فروش
سخن را چو گوهر برآمود گوش

که رومی چو آشفتن روس دید
جهان را چو پرکنده طاوس دید

بفرمان شه رایت افراختند
در آن پهن صحرا وطن ساختند

شب تیره پهلو به بستر نبرد
بطالع پژوهی ستاره شمرد

زمین فرش سیفور چون در نوشت
برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بر آن تیغ کز طشت بنمود تاب
سر افکنده تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پرده تیره میغ
ز هر تیغ گوشه یکی کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون — به بسیاری از آب دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند — بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان ازان تنگجای — فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن درآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه — حصاری برآورده مانند کوه
دو والی و گردان ایران زمین — سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان یکسره — علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص — زده پره بر کشتن بقصاص
به پیش اندرون پیل پولاد جوش — پس او دلیران تتار خروش
شه پیلتن با هزاران امید — کمر بست بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله گاه مجوس
بخزرانیان رایت آراسته — ز چپ یانک برطاس برخاسته
الانی رئیس السوئی بر جناح — سرانداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روس کینه جوی — ز مهر سکندر شده سینه شوی
درایاس روسی درآمد بجوش — چو هندوی بیمار بر زد خروش
سپاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته
ز غریدن کوس گردون شگاف — زمین بر ابر افگنده پیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور — ببازوی ترکان درآورده زور
صهیل زمین سنبه تازیان — بماهی رسانده زمین را زیان
لگدکوب گرزه هفت جوش — برآورده از گاو گردون خروش
پلارک بجا در سنه نقره گون — ز مهره برآورده کاوش خون
خدنگ سه پر کرده زاهن گزار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

۲۵۱

ز نیزه نیستان شده روی خاک — ز گوپالها کوه گشته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان — بخون سوی دشمن نمازی کنان

ز غریدن شیر در چرم گرگ — شده فتنه خر در اسیر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ — بر و رسته صد بیشه تیر خدنگ

نهنگان شمشیر جوشن گداز — بگردان کشی کرده گردن دراز

گشاده بخار از تن کوه درز — زمین ح افتاده بر اندام لرز

ز غوغا بر آورده خیل و وس — نگاور شده زیر شیران شکوس

نفیر زبد با کمستره بیاد رسی — فلاطون آنجا فلاطوسی

همان رومی رایت افراخته — زهر هر سی در آتش انداخته

گلوی هوا در کشیدا شگفت — بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را بر هوا جای بود

ز روسی بر آمد بناوردگاه — یکی شیر بطاس و بین کلاه

چو کوهی روان گشته بر پشت باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود — بنام آوری خویشتن را ستود

که بیرطاسیا نژادرین خاص حریم — بپیرطاسی من شود پشت گرم

چو تندی کنم تندری گوهرم — چو آیم برزم اژدها پیکرم

پلنگان درم بر سر کوهسار — نهنگان خورم بر لب جویبار

چو شیران بیر عاشق کرده ام — نه چون گور بها دنبه پرورده ام

درشتم بچنگال و سختم بزور — بحمله درم پهلوی نره گور

همه خون خاست گوشیدنم — همه چرم خارست پوشیدنم

سنانم ز پهلو در آید بناف — در وغی نمی گویم اینک مصاف

بیاید یکی لشکر از چین فرو هم — که آتش فروزند گرد فرو موم

بخشاد یزدان بدان رهنمون — که بخشایش از روبین روز خون

ز قلب ملک پیش آن تندباز		برون رفت جوشن وری ترکتاز
بپرخاش گردان گشادند چنگ	گردن	دران پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر بطاسی خشمناک		جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید		که بطاس آسخت چالاک دید
چنین تا بمقدار هفتاد مرد		بتیغ اندر آمد ز رومیان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام		بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست		برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند جنگ آزمای	زور	سر بخت کس زو نیامد بپای
ملکزاده هندی چو شد سخت کوش		برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند بر تیغ الماس را		که سر در شکم افگند بطاس را
ز رومی یکی شیر شوریده سر	بره	بگردون درآورده رومی سپر
درآمد بناورد جالش کنان		بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندی خورد باز		که رومی سپر گشته زو بی نیاز
چنین تا وسی دیگر آمد بخشم		هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین چند بگذشت تا نیمروز		چو آهوی پی کرده را تندیوز
فروبسته شد روسیان را نفس		نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرام که تافت هندی عنان		بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش		سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه		بر کهبا نشاندند بر پایگاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز		زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دهان		گشادند باز از کمینها کمان

٢٥٣

دگر باره چون کارزار آمدند ❊ بشیر افگنی در شکار آمدند

درای جگرتاب و فریاد زنگ ❊ ز بس مغز می برد و از روی تنگ

همان کوس رومی ز گرگینه چرم ❊ نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

زمین را ز شورش بر افتاد بیخ ❊ فلک آسمان نعل و خورشید میخ

برون رفت ز ایلاقیان سرکشی ❊ سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان ❊ بسختی و آهن دلی چون جهان

مبارز طلب کرد چون پیل مست ❊ کسی کاو بد از پای پیلان برست

دلیران ازو بد دلی یافتند ❊ سر از پنجه پر شیر برتافتند

پس از ساعتی تند شیر سیاه ❊ برون آمد از پرده قلبگاه

بر اسپ بخاری ببالای پیل ❊ خروشان و جوشان چو از رود نیل

با ایلاقی اهرمن روی گفت ❊ که آمد برون آفتاب از نهفت

سنم جام بر دست چون ساقیان ❊ نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر کرد افشردران ❊ برافراخت پولاد گرز گران

ز کوپال آن پیل جنگ آزمای ❊ درآمد سر پیل پیکر ز پای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست ❊ ز طوفان خونش زمین گشت مست

سوار سرافراز زان گروه ❊ بران کوه کین راند مانند کوه

بزخمی دگر با زمین پست شد ❊ چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام کاران سر انداختن ❊ غرور نشیب داد از سرافراختن

ز پولاد در جان پولاد تیغ ❊ بسی کشته و هم کشته شد ای دریغ

ز پیشین کهان تا نماز دگر ❊ بمیدان نشد رزم ساز دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد ❊ قضا را قدر بر بناگوش زد

زره‌پوشی درآمد سواری چو پیل ❊ رخی چون بقم چشمهای چو نیل

برون خواست از رومیان هم نبرد | همی کرد مردی همی گشت گرد
به رنگونه نیلی بجوش در کشید | تنی چند را زان زتن برکشید
زبس کشتن مرد جنگ از نهای | نیامد کسی پیش او جنگ رای
چو رومی بر رومی آن دست یافت | زگوپال خود پیل را پست یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت | در آن مرز که نیزه بازی گرفت
زپهلوی لشکرگه شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برانگیخته | نه تیغ نهنگی در او ریخته
حریرش در افگند زرد | کلاهی زپولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چو عفریت مست | یکی حربه چار پهلو بدست
طلایه براورده بارش گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز ریو نار نازندرانی منم | که بازی بود جنگ آهرمنم
چو رومی در و دید و در پیکرش | ز صفرا بکشتن ... سرش
شد آگه که ور گشت و ناورد او | نباشد چنان مرد هم مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد | هزیمت همیداد چون تند باد
رها کرد حربه سوار دلیر | پس پشت او تیز برکرد شیر
گزیننده را حربه خارید پشت | بدو تن شد از سینه سنان چار مشت
زتیزی که شد مرکبش باد پای | رساندان تن سفته را باز جای
چو دیدند کان اژدهای نبرد | صلیبی کند صلب مردان مرد
بر و خویش و بیگانه بشتافتند | صلیبی شده کشته را یافتند
عنانها فرو بسته شد پیش و پس | زپیرطاس رومی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه | برون رفت رومی چو یک پاره کوه
زخویشان قیطال گوپال نام | که چون پیلتن کرده بر وی خرام

گوپال نام

٢٥٥

دو شمشیرزن درهم آویختند — ز هر سو همی شمشیر انگیختند

سرانجام کوشش ز ریوند گرد — بیک زخم جان ستیزنده برد

چنین تا ز روسان گردن گرای — درآورد هفتاد تن از پای

برآشفت قنطال آن شیر تند — که پای سپه دید زان کار کند

بپوشید جوشن برافراخت ترگ — چو سرو یکه تیغش بود بار و برگ

درآمد بزین چون یکی اژدها — سر بارگی کرد بر وی رها

ز ریونار چون دید کاهد هنر — بغرید مانند غرنده ابر

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی شده چون فلک گرم خیز

دو بیره چو پرگار مرکز نورد — یکی در جنبش یکی زود گرد

بسی گرد بر گرد بر تاختند — بسی زخم چون آتش انداختند

نمیشد یکی بر یکی کامگار — ز پیشین درآمد بشب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس — بران شخص آراسته چون عروس

بیفگندش از زین بروی خاک — برآورد زان شیر شرزه هلاک

گشنده چو بر خصم خود دست یافت — عنان سوی لشکرگه خویش تافت

جهاندار ازان کار شد تنگدل — که سالار گیلی درآمد بگل

بفرمود بر ساختن کار او — بشرطیکه باشد سزاوار او

مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه — ز دریای چین کوهه برزد چو کوه

گراینده شد هر دو لشکر بخون — علم برکشیدند چون بیستون

درآمد ز دریا الغ بر بدین ابر — ز هر بیشه سر بر زدن زد هژبر

نفیر دلیران برآمد باوج — ز هر گوشه میرفت خون موج موج

ز رومی یکی پیل گوپال گیر — برانگیخت شمشیر و بربست تیر

بجنگ آزمائی برون خواست مرد — برون شد دلیری بخفتان نبرد

فرو هشته گوپال رومی زدست　　سر و پای رومی بهم بر شکست
دگر خواست با او همین رفت نیز　　بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام　　هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده گرزی بدوش　　که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این گرز خود را بکین برگشاد　　همان تیر بر دوش لختی نهاد
دو بخت در دی شد بهم بخت شان　　در آن در شد آویزش سخت شان
چو دانست الانی که در راه او　　فرو ماند بی بخت بدخواه او
برآورد تختی وزد بر سرش　　سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید　　ازان سرکشی سر بگردون کشید
زگردان ارس یکی تند شیر　　بگفتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیر آن سبق برده شروه بنام　　بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته　　به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روانگرد رخش　　برافراخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور　　سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر شروه شمشیر تیز　　که گرد از قفس مرغ جانش گریز
ازین سو کمر بسته کرد نکشی　　برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود　　بشیری کجا کرده با شروه سود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد　　بیک ضربت از تیغ گردن نهاد
جرم نامی از کوه لاکن چو کوه　　درآمد گرز و عالم اندر ستوه
یکی ترک زد داهنی بر سرش　　که یکبار سیر بخیت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار　　چو سیماب روشن چو سیم ابدار
بشروه درآمد چو شیر دمان　　بگفتن نداد و شد ز مانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد　　گزان شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن در آن بابی الغز
بسی گردنان از گردنکشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی
بپیچید و برآید جنگ خواست
بتارک برآورد روی آهنین
حمائل یکی تیغ زهرابدار
فرس را برافگند بر گستوان
سوی دشمن آمد چنان تا رسید
جرم چون دران فرزینده دید
ولیکن نمودش سر باز گشت
بگرد دوالی در آمد دلیر
دوالی ز پیچیدن آمد بگال
بسی حرف در بازی اندوختند
دوالی کمر بست چون شیر نر
گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج
برادر یکی داشت چون پیل مست
چو زخم دوال از دوالی چشید
بدین گونه آن کوه پولاد پشت
یکی گروس بدنام او جودره
درشت و تنومند و زور آزمای
بگردن بسی خون در او ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز

جنگ

بسم سمندش بسایید غز
زوار سر و مغفری چو تیغ بر نشان
نه گرزی بجا ماند نه گردن زنی
بپیچ شدن کرد در جنگ دست
یکی ترک سفته ز پولاد چین
کمندی چو زلف بتان تابدار
بزین اندر آمد چو کوهی روان
که اطفال ز دبستان در آید بکوی
دل از جنگ شیران شکیبنده دید
بناچار با مرگ دمساز گشت
دوالک همی تاخت با تند شیر
به پیچید بر خویشتن چون دوال
ز رحمت یکی حرف نا موختند
زدش ضربتی بر دوال کمر
دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج
بکین برادر میان را ببست
بنه سوی رخت برادر کشید
بسی گرد لشکر شکن را بکشت
که شیر نرش بود آهو بره
به تنها عدو بند و لشکر گشای
بسی خون گردنکشان ریخته
بجنگ دوالی وران گرد رخت
که در بسته شد پای را بر گریز

یسی ضرب شان رفت بر یکدگر		ز گار آگهی شان نشد کارگر
بیاورده روسی گزارنده تیغ		بر آن کوه فولاد زد بی دریغ
تدآویلا د ترک اندر آمد بفرق		بدریای خون شد تن خسته غرق
ز آن خستی اندام زخم از پای		عنان فرد پیچی کرد و شد باز جای
فرود آمد از اسپ و سر باز بست	بزربن	دل شاه زان سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه		کند نوشدارو بر آن زخمگاه
نوازش کند تا باهستگی		دو دالی بر آساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند		سر مه در آمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس میداشتند		یکس گرد خرگاه بگذاشتند

مصاف چهارم

چو خورشید بر زد سر از گنج نیل		فرو شست گردون قبا از نیل
دگر باره شیران نمودند شور	زرور	ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل در آمد جرس با درای		بجوشید خون از دم کرنای
بغریدن شیپور و آواز کوس		پدید آمد از سرخ گل سندروس
یلان چو دره سوی میدان شتافت		که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه		در افگند خیلی بر آوردگاه
یسی جا بگی کرد با جودره		نمیرفت بر زخم کاری سره
هم آخر در ابرو یکی چین فگند		سر جودره بر سر زین فگند
بر آورد و زافگندنش کام خویش		سپردش بنغل ره انجام خویش
دلیرانه میگشت و منخواست مرد		تهی کرد جای از یسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام		بمردی برآورده در روس نام
چو شرخ اژدهائی بپیچیدگی		همه بر بلاکش بپیچیدگی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش		که از کوه در پستی آرد خروش

آن زهر سخت ... درین بیت دو نسخه است یکی بر بلاکش بپیچیدگی و این معنه سست و بعضی نسخ ... بپیچیدگی

دران داوری جای بیگانگی ‌‌ ‌ نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد ‌ ‌ گران مرد هندی برآورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را ‌ ‌ چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز شستی ترک برداشت گفتا منم ‌ ‌ هزبری که زینگونه صید افگنم

مرا نام در من که طرطوس خواند ‌ ‌ بروسی زبان رستم روس خواند

زمیدان نخواهم شدن باز جای ‌ ‌ مگر لشکری را در آرم ز پای

شه از کشتن هندی و زخم روس ‌ ‌ به پیچید بر خود چو زلف عروس

بر آن بود کارد عنان سوی جنگ ‌ ‌ دگر بار در عزمش آمد درنگ

چپ و راست میدید یار از سپاه ‌ ‌ که خواهد شد از کینه در کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده ‌ ‌ ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر ‌ ‌ توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او ‌ ‌ که پیدا نه جز بر نفس کام او

بجولانگری سرفرازی کنان ‌ ‌ بشمشیر چون برق بازی کنان

ازان چابکیها که میکرد چست ‌ ‌ برو بر شده دست بدخواه سست

بران روسی افگند مرکب چو باد ‌ ‌ به تیغ از بنائی بغل برکشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش ‌ ‌ سر خصم افتاد در دامنش

ازان شیر دل تر سواری دگر ‌ ‌ درآمد بپرخاش چون شیر نر

بزخم دگر هم سر افگنده شد ‌ ‌ چنین تا سری چند برکنده شد

فزون از چهل رو که کوه پشت ‌ ‌ بآسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را ‌ ‌ زخون لعل کرد آهنش سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری ‌ ‌ بیفگند از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شد بیش او ‌ ‌ نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله آتشین ساز داد ‌ ‌ بچابک سواران عنان باز داد

در آن حمله کان کوه آهسته کرد — صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده — بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه می کرد پیکارها — همی بخت آتش دران خارها
فلک تا نشد برسرش مشکسای — نیامد زناورد که باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب — سر روز روشن فرو شد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه — زماهی برآورد سر سوی ماه
شبه گرد بر شب روان راه را — فرو برد چون اژدها ماه را
سوار از شبیخون برآز تاختن — برآسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان — که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر — گمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار — که امروز کرد انچنان کارزار ق
دریغا اگر روی او دیدمی — صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوی کرد و خلقی بکشت — چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
شنو وادی بود شیر عرین — که بادا بران شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ — برآورد یاقوت رخشان سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر — برآمد سیاه اژدهای بزیر
یلی گرز هفتاد مردی بدست — که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همیجوست میگشت فرد — زگردان گیتی براورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری — بسی افگند اندران داوری
همان روسی افگن سوار دلیر — برون امد از پرده چون نره شیر
کمان بر زه بر زد از چرم خام — بهشت اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او — بیفتاد الانی بیک تیر او

چو ما شوره هندوانی برنگ / میان آگنیده به تیر خدنگ

دگر باره یک روسی گربه چشم / چو شیران برابر بر آورد خشم

سلاح از مانی در آموخته / ز سر درع را پاره بر دوخته

در آمد بشمشیر بازی چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

پذیرا شده شورش جنگ را / لحافی بر افگند شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ / نبرد آزموده خطرهای جنگ

به تنهایی این پیشه ورزیده بود / ز شمشیر دشمن نلرزیده بود

چو آن شیردل دم بر انداختش / شکاری بدو دید و بشناختش

سلاحی برو دید بیش از نبرد / جل و جامه اش بهتر از اسپ و مرد

بیک ضربتش جان ز تن بر کشید / اجل بر زرهش برقع اندر کشید

دگر روسی بست بر کین کمر / همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد / به تیر دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان / به پهلو در آمد یکی پهلوان

بده چوبه تیران سواران تهی / زده پهلوان کرد میدان تهی

دگر باره پنهان ز بینندگان / بیامد بجای نشینندگان

چنین چند روز آن نبرده سوار / بپوشیدگی حرب کرد آشکار

نشد هیچکس را دگر یارگی / که با او برون افگند بارگی

بجایی رسیدند کز بیم تیغ / پراگندگی شان در آمد چو میغ

شکیبی بناموس میساختند / خیالی به نیرنگ میباختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر / بر آورد گوهر ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته / ز پیغوله ها نعره بر خاسته

ز لشکرگه روس بانگ جرس / بعیوق بر شد از پیش و پس

گشیدند صف قلبداران روس | وزان قلب آراسته چون عروس (ق)
کهن لوبستینی درآمد بجنگ | چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یک پاره کوه | زیانصد سوارش فزونتر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد | بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بحر خون آمده | ز دو هلنیر و دو رخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او | دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی دران سلسله | جهان کرده پرشور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک اماجگاه | زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه جز آهن سرنجم | گز و کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مردکش | بهر دم کشی دست میکرد خوش
زنخجی که بد خلعت خام او | سفن گشته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ هر کارزار | نکردی برو تیغ فولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره | فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور | بجنبانیدی سرش را بکیدست زور
گرانیش نکردی بکار دگر | گهی ماهی کندی ز تن گاه سر
ز لشکرگه شه بنیروی دست | بسی خلق را پای پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند | بآن آتش نیزه بازی کند
چو دیدش نرد و دران نهنگ دمان | گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر | هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از زخمهای درشت | تنی چند از نامداران بکشت
ز لشش دل که آن شیر درنده جست | دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد | که نی آدمی بود نی دام و دد

شبی تیره چون بانگ زد بر روز / سر افگنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بیچاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او / همه با سلاحان شده پست او
برانم که او آدمی زاد نیست / وگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائیست وحشی نهاد / بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسندهٔ کان زمین را شناخت / بتمکین بپاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر / نمایم بتو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست / که راهش چو موی از باریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین / ز ترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بود شان زاد و بوم از نخست
همه سرخ رویند و فیروزه چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند افشرده کام / که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاوفتد راستند / جز این مذهبی را نیاراستند
ندیده است کس مرده ز ایشان یکی / مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه بیش / کزان بیش سازند اسباب خویش
به پینو و پشم است بازارشان / متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس / سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بغایت سیاه / نخیزد ز جائی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سروی است بر رسته چون کرگدن
اگر با سروشان نباشد سرشت / چه ایشان بصورت چه دیو و سان زشت
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب

برون برفشارد بشاخ بلند | چو دیوی بخسپد دران دیوبند
چو بینی بشاخی بر آویخته | یکی اژدها بینی آویخته
بخسپد بشب روز هم از بیخودی | که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شبانان بر او بگذرند | دران دیو برخفته بر بنگرند
باهستگی سوی آن اهرمن | بیایند پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند | ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت | کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار | خروشد خروشیدن رعد وار
گران بند را بر تواند شکست | کشد هر یکی را بیک پشت دست
اگر سخت باشد دران بستگی | برون آورندش باهستگی
بزه بیند زنجیر محکم کنند | وزو آب و نانی فراهم کنند
بهر بارش بهر کوی و هر خانه | گشایند زان دام شان دانه
وگر جنگی افتد بناچارشان | بدان زنده پیل است پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها | نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد جهان آشتی جنگجوی | نمانند زجان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز | دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست | همه چیز بهتر ز رنگ بدیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند | سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده چو سر برزد از باختر | سپاهی بنجا در فرو برده سر
شبه را ابر است خاور خدیو | در اندیشه زان حرچم اهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ زانبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون نره شیر | چو کوهی روان خنگ ختلی به زیر
دگر سو الانی و بطلاس و روس | برآشفت چون توسنان شیر کوس
تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای
ز غاریدن کوس خارا شکاف | پر افگند سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاودم | علی الله برانداز روئینه خم
سیاه از دو سو ماند در داوری | که دولت کرامی کند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم زنگ | در آمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را پیش سپر کرده باز | نشد هیچکس پیش او رزم ساز
زره پوشی از ساقه قلب شاه | در آمد چو شیری بناوردگاه
به تیغ آتشی برکشیده چو آب | کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد | همان است کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش آنچنان گردنی | شکسته شود پیش آهرمنی
سوار هنرمند چابک رکاب | که بر آتش انگشت زد بی حجاب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین هنر ور به تدبیر کرد | بران تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ | براورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت گر بر زدی بیستون | تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم در فشرد | بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت ازان تیز تر | بران کشتی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر وی شکست | نشاید بخشت آب را بار بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت | نیندیشد از حربه تیر و خشت

۲۶۷

نهنگ جهانسوز اگر بشنید — سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف گاه و بشکنش جای — چنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگر پاره برخاست از زیر گرد — بسختی درو بخت باهم نبرد
ز شور بلندی گی راه بختش گرفت — بآن آهنی چفته بختش گرفت
ز زمیش بر آورد چون تند شیر — ز تارک بیفتاد ترگش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ — بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم اندرش — چو روی چنان دید شرم اندرش
دو گیسو کشان دید در دامنش — رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی دزد دش گنجینه بر — ز رومی ربودش بر وی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو — ز دیوان رومی بر آمد غریو
دگر ره به نخچیر کردن شتافت — که زاول گرانمایه نخچیر یافت
ازان طیر کی شاه لشکر شکن — به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه — بخشم اوز زندان اندران حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل — بران اهرمن اند چون رود نیل
چو دید اژدها پیل سرمست را — گشاد اندران چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای — بخرطوم سختش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او — که زندان او شد بر و بوم او
خروشید خرطومش از جای کند — بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک — تبر سایه کافتاد سینه بزه هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت — که دولت ز من روی خود نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت — وگر نه چرا جستم انگار سخت
بلا آسمانی چو آید فرا — سر نازنینان بپیچد ز ناز
تگ و تاب شاهان بود تا کی — تگ شیر در سال‌ها شد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبائی او درین کارزار
همانا که فیروزی آید بدست / چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود / بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند باتو بخت بلند / چنین فتنه را سر درآری به بند
اگرچه یکی موی از اندام شاه / بمن برگرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اختر چنانست راز / که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و بنیروی بخت / درآید بخاک آن تنومند سخت
جز این نیست کان پیکر سخت چرم / ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از آنکه رویین تن است / توان کندن از جانش گر آهن است
نباید بر او زخم راندن چو تیغ / کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت / که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر / بر و خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اخترشناس / خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو فیروزی خویش دید از خدای / بران خنگ ختلی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود / ز سنبر آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست / عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بران دیو دریا شکوه / چو ابر سیه کو برآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ / که اقبال شاهش فرو برد چنگ
کمند عدو بند را شهریار / درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو دیوبند

بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخجیر سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو آن گور وحشی دران دستبرد / ز افتادن خاص تن گشت خرد

ز لشکرگه شاه فیروزمند / غریوی برآمد بچرخ بلند

تبیره چنان شد دران خرمی / که آمد برقص آسمان بر زمی

چو شه دید کان پیکر دیو رنگ / باقبال طالع درآمد بچنگ

نشاندش برو زد گر دشمنان / سپهروش بزندان آهرمنان

دل روسیان زان چنان زور دست / بران دشمن دشمن افگن شکست

شه روس شد چون گدازنده موم / بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد ناله چنگ را / بکف بر نهاد آب گلرنگ را

ز فیروزی بخت خود کرد یاد / نبید گوارنده میخورد شاد

چو شب قفل فیروزه بر درج گنج / ترازوی کافور شد مشک سنج

همان مشکبو باده میخورد شاه / همان پرده میداشت مطرب نگاه

گهی سفته لعلی به پاینز خورد / گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهر می که میخورد میریخت گنج / بخواهنده میداد بی دست رنج

درآمد بافسانهای دراز / ز هر سرگذشتی پژوهنده راز

ازان تیغزن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن بی شمار

که امروز [illegible] / ندانم که خون ریخت یا بند کرد

اگر ماند در بند آن ریمنان / برون آورمش ز نوک سنان

وگر رفت زان رفته در نگذریم / همان به که بر یاد او می خوریم

چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزندانیان بس دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی بی زبان / بیاید بر رامشگه مرزبان

٢٦٥

بفرمان شه آن گرفتار بند / بر امشگه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو برد مرده وسان بزمگاه
برآری بنالید زان خستگی / شفیعی نه بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار / ببخشود بروی دل شهریار
از آن زور دیده تن دردمند / بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد / به آزادمردی زیان کس نکرد
نشاندش به آزرم دادش طعام / نوازشگری کرد با او تمام
می‌ای چند با گوهرش یار کرد / بمی گوهرش آمد بیدار کرد
چو مستی درآمد بدان شوربخت / بغلطید چون سایه در زیر تخت
ز تو سندلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن آشنا جست
از آنجا سرآسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن / نشان سخن باز جست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت / چرا شد زبان دور کار از گذشت
بزرگان دولت در آن جستجوی / فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت سحر است این شگفت / چو بندش بریدند سحر اگرفت
دگر گفت چون می درآورد کار / سوی خانهٔ خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
در آن ماند کین پردهٔ نیلگون / چه شب بازی آرد ز پرده برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / ز ساقی خود آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
چو بختی گذشت اندر آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی ببست
به آزرم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زنگونه صیدی زراه / دگر بار بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو چو این کار دید	نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین	چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را	ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست	سلاح نقابش ز رخ بر شکست
چو دید آفتی دید ز اندیشه دور	نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده	پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از دوزخی تافته	ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی به سبزی آراسته	ز رو سرخ گل عاریت خواسته
بهناوک غمزه کانداخته	شکاری ز روحانیان ساخته
لب او چه لب شور بازارها	در و قند و شکر بخروارها
سمن بر تماشا در آغوش او	تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید	صنمخانهٔ در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت	که خود را بباز او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود	ببین تا چه والا بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار	ز خاقان چین شد برو یادگار
ز مردانگیها کزو دیده بود	بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد	عجب تر که بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی	دلم را بدین داستان بار جوی
پرستندهٔ خوب و صاحب نواز	پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان	که تاجت مباد از گیتی نهان
تو ئی آن جهانگیر کشور گشای	که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت چو روز آشکار است	ز دولت دلت را بد آرام هست
رهائی بتو روز امید را	فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آیی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرد نفس

گر از زهره کانجا کند ناله گرم / که گر زهره باشد گدازد ز شرم

سفالی که نارست ناسفتنی است / چو سفته بجا اندکی گفتنی است

من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان گروه بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که درهاست این گنج را در نهفت

نگر آن سخن الکان دید شاه / نکرد از سر خشم بر من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد / بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه بتنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم بناوردگاه از نخست / باقبال شه آن هنرها که جست

دگر ره که بانگی برآورد هم زدم / یکی لشکر روس در هم زدم

سوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد

نه دشمن نهنگی بکین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته

نگشت آن نهنگ ستمگر مرا / ببرد از خجستان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج را بسته دارید سر ١٩

دگر ره سوی جنگ پرداز کرد / بپیل افگنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیله فکندش در آن انجمن

ز فیروزی شه درآوردگاه / سرم بر فلک شد بنیروی شاه

چو دیدم که دام تو دو میکشد / کمندت بلا را بجود میکشد

بنوعی ز بیمش نگشتم رها / که ناگشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی علم گشت فیروزمند / گرانگونه دیوی درآمد به بند

همه دست پا از درد شد | گل سرخ شان خیری زرد شد
بهمن بر شده لشکری دیدبان | همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو غول شب آیین بد ساز کرد | زره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دو پای | مرا در یکی خانه کردند جای
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت | بگوش آمدم های هوئی ز دشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ | بر آن جنگ سازان ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند | ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند | همی کند و بر دیگری می فگند
ز بس کله سر که بر کنده بود | یکی کوه زان کله آگنده بود
در آمد چو من غم ز جا بر گرفت | همه بندم از دست و پا بر گرفت
بپایینگه تخت شاهم رساند | ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان آن بدم تا کنون چو گنج | بشادی کنون گر خواهم سپنج
زن آن که زیور کشد پای او | نه زن آن کنیز زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب | که می بینم این کام دل را بخواب
پریچهره چون حال خود باز گفت | ز شادی رخ شاه چون گل شگفت
ببوسید بر حلقه نوش او | سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد | بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام پیشتر گشت عزم | که دیبای بزمی و زیبای رزم
بپی خانش گه جانستان دیده مست | قوی دست و چابک عنان دیده مست
برامش کنون نیز بینیم شگرف | حریفی نداری درین بزم دو حرف
حریف منم خیز و بنواز رود | دلم تازه گردان ببانگ سرود
پریچهره برخاست بنواخت چنگ | کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوائی نمود از نغمهای نوی | نوای سرود از دل پهلوی

گرش با خدیو جهان پهلوا | خردمند خویا خرد پرورا
سر سبزت از سرزنش دور باد | دل روشنت چشمهٔ نور باد
جهان بخت یاوری و فیروز رای | توانا و دانا و کشور کشای
کمر بست جانت باسودگی | قبای تنت دور ز آلودگی
بهر جا که رو آری از نیک و بد | پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود | همه ملک عالم بنامت شود
سر آغاز کرد آنگهی از خویش | بزو سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی در آمد بباغ | برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشگفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آن که پی صید شاه | سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چیند بهار سپید | گهی لاله بیند گهی مشک بید
نگه شه ندارد فراغت بباغ | که تا ازو فتد سوی روشن چراغ
وگرنه بهاری بدین خرمی | چرا رایگان اوفتد بر زمی
زباد خزان هستم اندیشناک | که ریزد بهاری چنین بر خاک
شهنشه که آواز دلبر شنید | ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید
خوش آوازی و نالهٔ چنگ او | خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنان نغز گوی چنین | حرامست بادا ز روی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت | ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز مشتاقی سوی وادی دل نهاد | که ره توشه از مهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش | بآن نوش لب داده گفتا بنوش

بستد ماه و بوسید بر لب نهاد — ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر کشان — بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را — گهی لب گزیدی دلارام را

دران بزم کایین او دلکش است — می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهن ریختند — بخوش خواب نوشین در آویختند

دران آرزوگاه بیدار باش — نکردند جز بوسه چیزی تلاش

بیا ساقی آن رنگ داده عصیر — که رنگش بخون داد دهقان پیر

بده تا کمر چون در آید بجنگ — دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سیاه سحر چون علم بر کشید — جهان حرف شب را قلم بر کشید

دماغ زمین از تف آفتاب — بسر سام سودا در آمد بخواب

بر آورد مرغ سحر که غریو — چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو

شه از خواب سر بر زد آشوبناک — دل پاک از گرد اندیشه پاک

بطاعتگه آمد نیایش نمود — زبان را بشکر آزمایش نمود

ز یاریدهٔ خود دران داوری — گهی یارگی خواست که یاوری

چو بخشی بغلطید بر روی خاک — کمر بست و زد دامن درع چاک

نهادند شش اورنگ بر پشت پیل — کشیدند شمشیر گردش دو میل

دران پهن صحرای دریا شکوه — حصاری زد از موج لشکر چو کوه

سپه را بآیین پیشینه روز — براراست سالار گیتی فروز

چپ و راست پیرامن آن حصار — ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روسی سرفراز — براراست لشکر بآیین و ساز

جرسهای روسی خروشان شده — دماغ از تف خشم جوشان شده

زعکس سر تیغ و برق سنان — دل اژدها رفت و دست از عنان
ترنگ کمان رفت در مغز کوه — فشانده کمان تیر بر هر گروه
ز پولادی تخت گردن کشان — برون ریخته مغزها از دهان
ز بیداد گوپال پیل افگنان — فلک جامه در خم نیل افگنان
نهیب بلارک ز پرهای مور — ز بال عقابان تهی کرد زور
سر نیزه از طاسک سرنگون — به پرچم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون چون عقیق — شده تا نمد زین بخون در غریق
سنان در شبر کوکب افروخته — سپر بر سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک — لحد بست بر کشتگان جعد خاک
سرافشانی تیغ گردن گذار — برآورد از جوی خون لاله زار
ز شوزن سنان سینه را دوخته — ز مقراضه مقراضی اموخته
ز سر قبضهٔ خنجری در شتاب — برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه — چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده رومی بهر سو ستیز — برآورده از روسیان رستخیز
بر آمیخته لشکر روم و روس — بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر دران حرب چون پیل مست — یکی حربه پهلو اسفنی بدست
چگونه بود پیل پولادپوش — ز شیر ژیان چون برآید خروش
بآن پیل وان شیر میماند شاه — که بر پیل و بر شیر بربسته راه
بهر تیغ داری که او ساز کرد — سرش را بتیغی ز تن باز کرد
ز شلیه پوش حبش چو عباسیان — زده سنگ بر طاس چو طاسیان
به نیروی بازوی زخم رکاب — چپ و راست افگند سر بی حساب
هم او پای برجای هم لشکرش — که تا کی برآید ز کوه اخترش
ز صطرلاب فرزانه در آفتاب — بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چوبر
شتر
بازخورد

چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان گرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست / درین دستبرد استواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افگند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز / چو شد اژدهای دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست
چو لشکرشکست شکستن خروشان / بیک حمله از جای خود بر فشان
شه پیل افگن بخم کمند / در آورد قنطال را زیر بند
هزیمت برافتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهان شاه را
ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان را سر انداخته / بقم کشتی از کشته پرداخته
ز شیران برطاس روسی دیار / گرفتار شد بیش از صد هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود رفته را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس گشتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آید آن را پدید
ز سیم و زر و قند ز لعل و در / شتر بار قنطارها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی دید جای / بآرامش و رامش آمد درای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری در فشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

۲۷۷

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی الطف باز جست / که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویز تر / گیاهش ز سوسن زبان تیز تر
روان در وی آبهای زلال / گوارا تر از می بود گر حلال
به پیرامنش بیشه‌های خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر درختش به پنجه ارش / ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش
دگر بار گسترد رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقه بر بزمگاه
بفرموده تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روسی و برطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار
نه چندین گرانمایه در بار بود / که آنرا شماری پدیدار بود
گشادند سربسته گنجینها / کز و خیزد آسایش سینها
زر کانی و نقره زیبقی / که مهتاب را داد بی رونقی
زبرجد بخروار و مینا بمن / ورقهای زر و درعها سخن
ز کتان مثقالی خانه باف / زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زر لفت ناو ختة / سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندز آبدار / سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بچندان فرو بسته بند / که تعبیر آن کرده شاید که چند
فروزنده سنجاب روباه لعل / همان کره اسبان نادیده نعل
وشق تیغهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز

جز این مایه‌ها نیز بسیار گنج — که آید ضمیر از شمارش به رنج
در آن موینه چون نظر کرد شاه — بهار ارم دید در بزمگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت — که از هر متاعی چه شایسته ساخت
برآموده دید ز اندیشه دور — ز سرهای سنجاب و نفخ سمور
کهن گشته و موی او ریخته — ز نیکوترین جای آویخته
چو بختی در آن چرم ماهنگریست — ندانست کان چرم آموده چیست
بپرسید کین چرم ماهی کهن — چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روشنیش پاسخی داد نغز — کزین پوست میزاید این جمله مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست — که روشن‌تر نقد این کشور اوست
بنزدیکان این فرومایه چرم — گرامی‌تر است از بسی موی نرم
هر آن موینه کاید اینجا پدید — بدین چرم هیولی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار — بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی را درم — نگردد یکی موی زین موی کم
از آن هیبت اندر ملک اشکوه — که چون بنده فرمان شدند آن گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی — سیاست کند دست شه را قوی
سیاستش نگر تا چه تعظیم کرد — که چرم چنین مایه از سیم کرد
درین کشور از هرچه من دیده‌ام — به از نیست این ره پسندیده‌ام
گر این خلق را نیستی این گهر — نه بستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس — بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از بست برج — سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام — برآراست آنگاه درخواست جام
زر و خوش و بادهٔ خوشگوار — در اندر بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج — بخروارها داد دینار و گنج

غنی کردشان از زر اندوختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه هیچ محمل کشی / که بر وی ز دیبا نشد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
درآمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سراپای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسپندی بر شه فگند / نمودش که می بایدم گوسپند
شه از گوسپندان پرورده‌ئی / وز آنها که باشد همه خورده‌ئی
بفرمود دادن بروبی قیاس / ستد مرد وحشی و بردش سپاس
زمین بوس او کرد اندازه بیش / بخشنودی آمد بوادی خویش
دران مرغزار خوش و دلربای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک بر زبان میرساندش درود
چو سرمست شد زان گوارنده می / گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پای وز دست آهن انداختش / ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد / بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد بند / بخلعت براراست کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را / نه تنها نخوردان چنان باده را
بفرمان شه کرد روسی شتاب / رسانیده ابران آفتاب
همان لعبتان ستمدیده را / همان زر و زیب پسندیده را
براراست نوشابه را چون بهار / بپوشید نیهای گوهر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگرباره آراسته چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام | چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی بملک ابد و داد دست | دوال دوالی بران عقد بست
چو پیرایهٔ گوهری داد شان | قراری ز ناشوهری داد شان
ببرقع فرستادشان بی گزند | که تا برکشند آن بنا را بلند
برای عمارت بران رزمگاه | بسی مال شان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت | سران سپه را یکایک نواخت
شد از روس آن شیر با طوق و تاج | رها کرد و بنهاد بر روس خراج
چو در روسی بشهر خود آورد رخت | دگر بار خرم شد از تاج و تخت
نه پیچید زان پس سر از داد او | همه سال می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار | گهی عیش میکرد گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ | می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینمود | بآن دلکشی و خوشی می فزود
جوانی و شاهی و بخت بلند | چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال | در افگن درین کهربا گون سفال
گوارنده آبی که زین تیره خاک | بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر با آن کنیز که داده شاه چین

شبی روشن از روز رخشنده تر | مهی از آفتاب درخشنده تر
ز سرسبزی گنبد تابناک | زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بران لوح زیبا ز سیم | نبشته بسی حرف امید و بیم
دبیری که آن حرف‌ها را شناخت | درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی یکی شش نباید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای | نه از غم بنا کرده اند این سرای

٢٨١

٢٨٢

جهان از پی شادی و دلخوشی ست / نه از بهر بیداد و محنت کشی ست

درین جای سختی نگیریم سخت / درین جای بی بن برآریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم / زشادی نهاده بشادی دهیم

چو دی رفته فردا نیاید پدید / بشادی یک امشب بباید خرید

چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن عیش جز بر طرب رهی اندیشه / پدیدست بازار هر پیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن / همه سال خود را بغم داشتن

چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ / که آینده و رفته هیچست و هیچ

گر نزیم ازین کوچهای رحیل / ازان پیش کافتیم در پای پیل

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد

نخوریم آنچه از ما پس ما خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برده خواهی چنان مایه بر / که بردند پیشینگان دگر

اگر ترسی از رهزن و باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه

بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست

چه زیرک شد آن مرد دینار سنج / که ویرانه را ساخت بالای گنج

نه بینی که ده یکستان خراج / بدهلیز درویش ارند باج

چو تاریخ یک روزه دارد جهان / چرا گنج صدساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم

بیک امشب از دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد

نپیچیم زانها کز و سود نیست / کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست

برانچه ادمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس

بچاره دل خویشتن خوش کنم / نجنبد آنکه تن نقل آتش کنم

دمی کو که سرمایهٔ زندگیست
بتلخی سپردن چه فرخندگیست

چنان بر زن اندم که وادش دهی
که یادش بر وگه بیادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بسیج
که ارزان بود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت‌گیر
که هر سخت‌گیری بود سخت میر

باسانی گذاری دمی می‌شمار
که آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند
بود شادمانی درو دلپسند

گزارش چنین میکند جوهری
سخن را بیاقوت اسکندری

چو اسکندر آن شب بهر تمام
بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد
ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بگردار سرو جوان
که گه لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته
بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را
پری پیکری نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی
سماع و سرود او خرگهی

بتی فرق گیسو برآراسته
مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر
زبان از طبرزد شکرریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ
یکی راه دل زد یکی راه جنگ

سر آغوش گیسوی عنبرفشان
رسن وار در عطف دامن کشان

طرازندهٔ مجلس و بزمگاه
نوازندهٔ چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد
در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان را نویست
همه شادی از دولت خسرویست

بهنگام گل خوش بود روزگار
بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج / ز روشن جهان برزند نور موج
صبا چون درآید بدیباگری / زمین رومی روی و شوشتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بجنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر / چرا جام خالی بود در سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید زیباتر است
شه ار شد فریدون زرینه کفش / بفتحش منم کاویانی درفش
شه ار چون سلیمان شود دیو بند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار کیقبادی بلند افسرست / مرا افسر از مشک وز عنبرست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج / زمین با بدش خواستن تخت عاج
شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت / من ار گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمندی جهانگیر شاه / فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف پر تار مشک / زند سهم بگردن در انداز مشک
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز از دور دست / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن / من از غمزه خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
گر او بختی از زر بدارد بدوش / دو لخت است زلفین من گرد گوش
گر او در ایکی طوق بر هم کبست / مرا این کجه طوق در غبغب است
گر ابدون که یاقوت او کانی است / مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او جعد دارد از لعل تر / مرا حقه هست از لعل و در
گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون در

۲۸۴

گر او شاه عالم شد از سروری | منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش | بگیرم جهان را بیک موی خویش
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین | بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم | ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را | عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم | ز فندق نمک خواهی اینک لبم
بدین قند گویا شکرخند نیست | درین نوش بین چون سیم قند نیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیمم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را باد دیم | همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید بخوارزمش | وزان سو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد | منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر آهوم بیند از راه دور | برد سجده چون آهوی پیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ | برقصش در آرم بیک بانگ چنگ
کنم سیمکاری که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را بشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید | بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی | نه بیند بجز خار خشکم کسی
کلابم ولی درد سر میدهم | نمک خواه خود را جگر میدهم
نگردید شب ترکی روی من | که چون خال من گشته هندوی من
نگه با نوکان بلالی کند | بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری | بدام آورم ماهی و کبک دری
بناگوشم ار بر گشاید نقاب | دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند | بآب معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را — سرین پی شکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم — سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست — قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بست با مشتری — گرو برد ازو این انگشتری
شرابی که با گل خورم نوش باد — مرا یاد و گل را فراموش باد
یک افسون ز چشمم ببابل رسید — کزو آمد آن جادویها پدید
ز جعدم یکی بوی در چین گذشت — کزو خشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش — هزاران دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم — صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم — نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز موی بعاشق دهم طوق و تاج — ببوئی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم — ز نیم رخ نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال — چراغ دل رومیانم بقال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز — طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند — خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم — صنمخانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته — ز پستان دل نار شد ریخته
ز نارم که نارنج نوروز نیست — کرا بخت و دولت کرا روز نیست
مبارک درختم که بر دوستم — بر آورد گلم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه — جهان گو فرو شو بآب سیاه
برانم که دستان بکار آورم — چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم — گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او — که هرگز نتابم سر از پای او

۲۸۶

۲۸۷

چنان جسمم از هجر آن آفتاب | که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبی ست کو زندگانی دهد | وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ | همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در وست | بسی چشمهٔ آب حیوان در وست
جهان خسروا چند گردن کشی | برین آب حیوان مشو آتشی

ق

بر شیر و بیم و چون پری در پرند | چو دلبسته در پری دل مبند
مرا با تو در باز بستن مباد | شکن باد ولیکن شکستن مباد
بنه این سنگ سخت اندر دل انگیختن | بنازک دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو | که ترک توام بلکه هندوی تو
بآئین آسمانی زمین توام | ز چینم ولی در چین توام
گل من گل سایه پرور نیست | که سایه بخورشید در خور نیست
چو من میوه در سایه خانه بس | که ناخوش بود میوه سایه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر | ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخچیر این کبک باز | بترس از عقابان نخچیر ساز

خواهی

رطب کو رسیده بود بر درخت | بسستی رسد گر نگیریش سخت
نیائی ز من به جگر خواره | شکر خاره نه شکر پاره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم | چه خونها که ماندست بر گردنم
برابر شدم با شکر بارها | مرا بیش ازو بود بازارها
بآواز و چهره خوش و دلکشم | همان خوش همی خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم سے نباشد حرام | چو مطرب شوم نوش بزم بکام

چو بر رود دستان کنم دست خوش — کنم مست و آنگه شوم مست کش
بدو را اینچنین دلبر بها کنم — در آغوش جان پرور بها کنم
ز ابر و ز دیده را و ز خوشی — چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و ناله چنگ نوشین می — ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من — چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام — ازان نیست اندر جهانم بنام
چو بربط دو لا و زیر چنگی بچنگ — چنین قولی آن قند عناب تنگ
در اندیشه از مهر آن نوش و ناز — بآن جوزه کبک چون جره باز
تذرو بهاری در آمد بغنج — برون انداز مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست — عنان رفت یکباره دل را ز دست
شب خلوت و ماه روی جنان — ازو چون توان کشیدن عنان
گوزن جوان اوفتاده بشیر — بتاراجگاهش در آمد دلیر
بصید حواصل در آمد عقاب — بمهمانی ماه رفت آفتاب
زبانی چو شکر لبش میگزید — زبانی چو نیشکرش می جزید
ببر در گرفت آن سمن سینه را — ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده می دید روشن گواه — یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش — نگینی بالماس ناکرده ریش
نچیده گلی خار برچیده — بجز باغبان مرد نادیده
از آن گرمی آتش افزون شدن — ز جوشنده خون جوی اسپ بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند — چو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم در خزیده دو سرو بلند — ببادام روغن در افتاد قند
دو تن هر دو چون لام الف خم زده — دو حرف از یکی جنس در هم زده
دو عاشق دو لولوی مرجان شکن — همی هر دو چون مار پیچان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت هم اسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بآن چشمهٔ زندگی بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب را بشادی سپرد وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی ان جام رخشنده می بهم گیر با نغمهٔ نای و نی
می کو بفتوای می خوارگان کند چارهٔ کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه جرس در گلو بست هارون شاه
دوال دهل زن در آمد بجوش ز منقار مرغان برامد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند پرستشگری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر برگرفت نیایشگری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد بران پرورش عالم اباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود گهی داد بر نیکمردان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب ز سر درد می برد و از دیده خواب
در لهو بگشاد بر همدمان ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن می‌شد از هر دری در نهفت کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور کز انجا توان یافتن گنج زور
یکی از سپاهان و ری کرد یاد که گنج فریدون از انجا گشاد
یکی گفت قیصور به زین دیار که کافور و صندل دهد بیشمار
یکی داستان زد ز خوارزم و چین که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهتر است که هیزم همه عود و گل عنبرست
دران انجمن بود پیری کهن چو نوبت باو آمد اندر سخن

پایگاه

مغز

کرده باشند بالفعل در هندوستان بدین نام شهری مشهور نیست تا اکنون مرحوم این علم نامش گاهی نشنیده ایم ۱۲

همیدون زبان بر شگفتی گشاد | چو دیگر بزرگان همین بود داد

که از سوادان سیاهی بیست | که آبی درو زندگانی دهست

بگنج گران عمر خود بر مسنج | که خاکست بر گنج و حمال گنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار | سر از چشمهٔ زندگانی برار

کزان آب صافی بسی سال خورد | به بینی بدهر اندران کس نخورد

شدند انجمن با سر افگندگی | که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد | نگر کان سیاهی بران آب خورد

سواد حروفست از مای | همان آب و معنی جانفزای

وگرنه که بیند زمین سیاه | همه چشمه کز مرگ دارد نگاه

دگر باره پیر جهاندیده گفت | که بیرون ازین رمز باید نهفت

حجابیست در زیر قطب شمال | درو چشمهٔ پاک زاب زلال

حجابیکه ظلمات شد نام او | روان آب حیوان ز آرام او

هر آنکس کزو آب حیوان خورد | ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن | بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک زان تشویش آن گفتگوی | پدید آمد اندیشهٔ جست وجوی

بپرسید ازو کان سیاهی کجاست | نماینده بنمود کز دست راست

زما تا بآن بوم ره اندکیست | ازین ره که پویی ازو ده یکیست

چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار | بظلمت توان یافتن صبحوار

دران بارگه سوی ظلمات کرد | برفتن بسیچ مراعات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان دید لشکر گهش | جهانی دگر خاص بی درگهش

زنان را ز لشکر دران کوچگاه | ببازار محشر همی ماند راه

شه شیر مرغ ار عنان تافتند | ببازار لشکرگهش یافتند

بلی خشک ساری که خسرو رسید ❊ بباریدباران گیا بردمید
پی خضر گفتی دران راه بود ❊ همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد ❊ صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت ❊ که لشکرگه خسرو انجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند ❊ بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کانجا شده جایگیر ❊ شدان بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت ❊ بنام ان بن غار بلغار گشت
کسانیکه سالار آن کشورند ❊ رهی زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه دیدکان لشکر بیقیاس ❊ دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیاروش ❊ کماندار سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان ❊ شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر ❊ نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن گر بود سالخورد ❊ ز دشواری منزل اید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند ❊ ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار ❊ طلب کرد کار اگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت ❊ دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور ❊ روان کرد بر پشت اسب و ستور
دو واشه سپه سوی ظلمات راند ❊ بران ماندگان نایبی انشاند
بامدز گفتش همان گفتنی ❊ که جای چنین ست ناخفتنی
چو یکماه ره رفت سوی شمال ❊ گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی نمود ❊ برامد فرو شد بیک لحظه زود
بجائی رسیدند کز آفتاب ❊ ندیدند بیش از جهانی در اب
چنان راند لشکر همی بر شتاب ❊ که میکش همی رفت و می جست آب

۲۹۱

خط استوا که بر افق سر نهاد | میانجی بقطب شمال ایستاد
زمین از هوا روشنائی نمود | حجاب سیاست سیاهی نمود
سوِ عطف گاه زمین تاختند | دران سایبان رایت افراختند
زکیسو سیاهی براورده حرف | دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی بر دو این رهبر هوشمند | بیک سو پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ره کار دور | بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه بجائی رسید | که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه | جهان خوش نباشد که گرد و سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست | نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان | که هست این سیاهی حجاب نهان
درون رفت شاید بسان که راست | بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی میشتافت | بسا ماند چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دیار | سیه مشک بر عود کرد اختیار
براشفت گردون چو زنجیر پی | بزنگی بدل گشت کشمیر پی
شد آن راه از موی باریک تر | ز تاریکی شام تاریک تر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز | در اندیشه آن شغل را چاره ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود | که روشندلی مهرپرور بود
پدر داشت پیری نود ساله | ز رنج تنش هر زمان ناله
دران روز اول که فرمود شاه | که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب | چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را | چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق اوش نهان کرده بود | ز سرخ ره آوردش آورده بود
در آن شب که از راه برگشتگی | در آمد باندیشه سرگشتگی

٢٩٣

جوان آن در بسته را باز کرد | وزین در سخن با وی آغاز کرد
که گر زین آمدن شه پشیمان شده است | ز نیمی که گشتی است پیمان شکست
ز تاریکی اندر دلش هراس | که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون | برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت | که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را | بدین تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تند رست | که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره بادپای | سرش باز برند حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش | بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند | ازانجا برفتن شتاب آورند
چو آید گه باز گشتن ز راه | بود مادیان پیشرو بر سپاه
بپوید سوی کره نغز خویش | برون آید او بهنجار پیش
ازان راه بی رهنمون آمدن | بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر | بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پرند طراز | بدریای عودی بدل گشت باز
بن موی شه تا نقیبان بار | بهر کس کنند این سخن آشکار
که شه جستجوی کند رهنمون | که چون آید از پرده راهی برون
بیایند بر شاه گیتی فروز | ازین تیره شب بر نمایند روز
یکایک یلان جمله برخاستند | برفتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن | برفتن شده هر یکی رای زن
ز هر گونه چاره می ساختند | دگرسان فسونی برانداختند
شنیده افسون هر کس خریدار نی | در چاره هر کس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای | سخن را ز اندیشه رهنمای

حدیثی که از پیر دانا شنید
بچاره گری کرد شه را پدید

چو بشنید شه دلپذیر آمدش
بنزد خرد جایگیر آمدش

بدو گفت کازاده مرد جوان
چنین رایهای نخود چون توان

تو این دانش از خود نهید و جستی
بگو راست تا از که آموختی

اگر گفتی از باد گردی بگنج
وگرنه بکشتن گفتن آئی برنج

جوان گفت گر زینهارم دهی
کنم محمل از راز بر هودج تهی

بدو گفت شه دادمت زینهار
بگو راست گر خود شوی رستگار

جوان گفت میگویمت راست راست
که این دانش از رای آبای ماست

شهنشه چو فرمود روز نخست
که ناید بره پیر نا تندرست

پدر داشتم پیر دیرینه سال
ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش
فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدگی با خود آوردمش
نه بد بود گرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش
رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم
چنین چاره زو در آموختم

شه از ناگهی آن رهنمون در نهفت
برافروخت کین نکته نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیران بود
که در چاره محتاج پیران بود

کدو گرچه بر شاخ بازی کند
بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گرچه دانش بود بی نظیر
نیاز آیدش هم بگفتار پیر

ق

درین گفتگو بود شاه جهان
که آن مرد وحشی زره ناگهان

درآمد بیاورد نزدیک شاه
یکی لشته خارا ز سمور سیاه

وز آن هر یکی قندزی نام تر
بجوهر یک از یک خوش اندام تر

چو شه نزل او را خریدار گشت
دگر ره ز شه ناپدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان گر درست
عجب ماند شه اندر آن کار سخت

باندیشهٔ روشنائی نمای		دو اسپه سوی ظلمت آور درای
بفرمود تا مادیانی چو باد		کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند زانگونه کان پیر گفت		شود زاده با او با خاک جفت
چو کردند کاریکه فرمود شاه	خالق	سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ		بجوی بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن بصر کن مرا		ازین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرخ ز نو تا کهن	ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده دهقان چنین در نوشت	که اول شب اندر مه اردی بهشت
سکندر شب تاریکی آمد فرای	که خاطر بتاریکی آید بجای
نه بینی که زین قفل زرین کلید	ز تاریکی ار نار جو مهر پدید
گشایش که آب حیوان کند جای خویش	سر دیگر حجابی برارد ز پیش
نشستنگه زنده حوضهٔ آبگیر	بلی کز حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد	عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها	نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان ودان راه نو	که خضر پیمبر بود پیشرو
شتابنده خنگی که در زیر داشت	بادواد گور زهره شیر داشت
بدان تا بران ترکتازی کند	سوی انجم چاره سازی کند
یکی گوهرش داد اندر مغاک	بآب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین ره اپیش و پس	قوی پی روی نیست بیش از تو کس
جریده بهر سو عنان باز کن	بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برارد فروغ	که رخشنده گوهر نگوید دروغ

٢٩٥

بخور چون تو یابی به نیک اختری | فشان ده مرا از من بر خوری
بفرمان شه خضر خضرا خرام | باهنگ پیشینه بر داشت گام
زهنجار لشکر بیکسو فتاد | نظر با رحمت بهر سو گشاد
چو بسیار جست ابد اندر نهفت | نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت | فرو دید خضر آنچه می جست یافت
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ | چو سیمی که پالاید از ناو سنگ
نه چشمه که آن تیغ زرین سخن کو ور بود | دگر بود و هم چشمهٔ نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه | چنان بود چون صبح باشد پگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود | چنان بود کز مه بر افزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر | چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش | چه مانندگی سازم از جوهرش
نیاید زهر جوهران نور و تاب | هم آتش توان خواندن او را هم آب
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت | بدو چشم او روشنائی گرفت
دلش گشت شادان ز صافی زلال | که از دیدنش شد دگرگونه حال
فرود آمد و جامه برکند چست | سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست
وزو خورد چندانکه بر کار شد | حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و سیراب کرد | می ناب در نقرهٔ ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد | همی داشت دیده بران آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی | بگوید که هان چشمهٔ زندگی
چو در چشمه یک چشم زد ننگرید | شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی | که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او | نهان گشت آن چشمه از چشم او
درین داستان بو میان کهن | بنوعی دگر گفته اند این سخن

۲۹۷

که الیاس با خضر همراه بود	دران چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم فرود آمدند	بران آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار	که چشمه کند غوره را خوشگوار
بران نان که بویاتر از مشک بود	نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال	در افتاد ماهی در آب زلال
بپیچید در آب فیروزه رنگ	که تا ماهی رفته آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود	پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای	آب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی	بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد	که او نیز خورد آب ازان آبخورد
شگفتی نشد کاب حیوان گهر	کند ماهی مرده را جانور
شگفتی دران ماهی مرده بود	که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی وآن آب گوهرفشان	دگر داد تاریخ تازی نشان
که شود آب حیوان دگر جایگاه	مجوسی و روسی غلط کرده راه
گر آبی است روشن درین تیره خاک	غلط کردن آبخور هیچ باک
چو الیاس و خضر آبخور یافتند	ازان تشنگان روی برتافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت	یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز ریک شتر چشمه پویا شده دانه شان	دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات	همی کرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست	که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند	بر و سایه افگند در سایه ماند
نگر گرمی و در دل تنگ داشت	که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور	ولی کم فتد سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب	کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار	چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد	که آن هست سوزنده وین هست سرد
فروماند خسرو در آن سایه گاه	چو سایه شده روز بروی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد	که هر کس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او عمر بردار گشت	چو نومید شد عاقبت باز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد	کز آن سایه خود را برون آورد
سروشی در آن راهش آمد به پیش	بمالید بر دست از دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام	نشد سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز	که این سنگ را دار با خود عزیز
در آن کوش ازین خانه سنگ بست	که همسنگ این سنگ آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس	بهم سنگ این سیر گردی و بس
ستد سنگ و شد شهریار جهان	سپارنده سنگ رو شد نهان
شتابنده میشد در آن تیرگی	خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از غیب آواز داد	که روزی به هر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید	خجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی ار دو شتاب	ره روشنی خضر یابد بر آب
دگر هاتفی گفت کای اهل روم	فروزنده کی شد این مرز و بوم
پشیمان بود هر که بردارد اش	پشیمان تر آنکس که بگذاردش
ازان هر کس افگند در جست خویش	باندازهٔ طالع بخت خویش
شگفتی بسی دید شه در نهفت	که نتوان ازان ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور	بگفتم که ره می شد از راه دور
چو گوینده دیگر ان کان گشاد	اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمه شاه آشنائی نیافت | سوی چشمهٔ روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه | به باز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نو شد که بود | همان وادیان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار | پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب | زبی آبی اندام خضر بتاب
ودیدازپی آنچه روزی نبود | چو روزی نباشد ز دیدن چه سود
به دنبال روزی چه باید دوید | تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بر درود | همایون کسی کو ازین بر خورد
نشاید همه کشتن از بهر خویش | که روزی خوران را ز اندازه بیش
ز ما پیش که پیشینگان کاشتند | پس آیندگان بهره برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز | ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در گشت کار جهان بنگریم | همه ده کشا و زر یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است | بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون در آن می دهان تر کنم | بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون | ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن وادیان | که نامد چپ و راستی در میان
بر آن خطر روز نخستین گذشت | چو بر کار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز | به روشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته | مراد طلب کرده نایافته
بگفتا از آن تاب در تافتن | که روزی به قسمت توان یافتن
نرنجید کو ره بحیوان نبرد | که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوه آید مشو ناسپاس / ز محکم‌تر اندوه اندر هراس

به تشنه ز صحرا به صحرا شدن / به از غرقه آب دریا شدن

برنجد سر از درد سرهای سخت / نه زانسان که از زخم شمشیر و تخت

نرنجد گلو تا که بیخون بود / خفه کردن از خونش افزون بود

بسی کار کز کار مشکلتر است / تن آسان کسی کو قوی دلتر است

چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند سنگی ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود / کزو دیده را روشنی قوت بود

یکی از کم گوهری دل بدرد / یکی را ز بی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت / پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو آسوده روز و شب از شتاب / ستد داد دیرینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد / که پنهان بد آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و کردش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش اندازمن گذشت / بسی سنگ برداشت از کوه و دشت

بصد من کیانی برافراختند / در و سنگ همسنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه / ز بر سختنش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گفت / که این سنگ با خاک سازند جفت

کف خاک با او چو کردند یار / بهم سنگیش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاکست و خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین / در آن پایه گشتند زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بسی / سخن در سخن میشد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست | شما بنده را چون نیاید بدست
اگر نیست آن آب در تیره خاک | چرا نامش از نامها نیست پاک
درین باب میشد سخنهای نغز | کزو روشنائی در آید بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم | چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد | که چون آسمان شغل ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات | که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست با دود بس | که هرگز نمیرد دران هیچکس
کشیده دران شهر کوه بلند | شده مردم شهر ازو شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه | که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام | که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر | نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب | بپرسندگان و نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید | کس آن بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان | بآن شهر شاید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیچ | فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکار زمانی ولش تیز گشت | دران عزم رایش سبکخیز گشت
بفرمود کز زیرکان سپاه | تنی چند را سر در آید براه
دران منزل آرامگاه آورند | سخن ز آدمی سوی شاه آورند
باندرزشان گفت آواز کوه | نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نامشان پیدا کند یا نشان | بران گفته گردند دامنکشان
مگر چون تهی شود راه پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه | سوی شهر مرگ جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند | بجای خود آرامگه ساختند

۳۰۱

خبرهاش از آشکار و نهفت چنان بود کان مرد دیرینه گفت
بهر وقت آوازی از کوهسار رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی بر غیبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور کزان بازگشتی بشمشیر دور
قبیلان شه چاره‌ها ساختند نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده نخجی بگشت فلک منزلی چند را درنوشت
زپیکان شه گردش روزگار یکی را برفتن شد آموزگار
ازان رازجویان پنهان پژوه یکی آنچه خواند هاتف بکوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند دامانش یاران بچنگ که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود مگر از این پرده پیدا شود
شتابنده زان نمیداشت سود فغان میزد و تیزگامی نمود
همی گفت چیزی که آید بکار برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور شد آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت ازو هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرک‌تر از ما درین ترکتاز نگر چون شد انباز نگشاد راز
برین نیز چون مدتی درگذشت نتابید خورشید بر کوه و دشت
بیار دگر نوبتی در رسید شد او نیز در نوبتی ناپدید
هراسنده گشتند زان داوری که کس آنکه در آسمان یاوری
قدرپایه مردم که ماندند باز نخواندند ازان لوح یکحرف راز
زبی‌راهی خود براه آمدند وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی سوی کوه شد باز نامد کسی
بهنگام رفتن درنگی نمود نه امید باز آمدن نیز بود

ندانم که آواز آن پرده چیست
نوازنده ساز آن پرده کیست

چو ما راه این پرده نشناختیم
ازان پرده اینک برون تاختیم

ز ما چند کس گرد بر کوه ساز
نیامد یکی رفته زان کوه باز

چو دیدیم کایشان گرفتند کوه
گرفتیم دهشت امدیم این گروه

چنین بست خود گفتند برگشت
گر که کوه گیسه بدرزد گاه و دشت

سکندر چو از رقیبان شنید
رهی دید باز امدش ناپدید

بدان راهش انگه نیاز امدی
گر و یک تن رفته باز امدی

ز حیرت دران کار سرگشته ماند
که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر یافت کان رفتن ناگهان
کسی است کو را سر اید جهان

مثل زد که هر کس که او زاد و مرد
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گور گیران ندارند زور
بپای خود ایند گوران بگور

که تیر خوردان عقاب دلیر
به تیر خود اید ز بالا بزیر

بیا ساقی ان باده بردار زود
که بی باده شادی نباید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده
ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا بهم برزنی روزگار
به هر نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند در زمین پای بند
سری را برارد بچرخ بلند

درارد یکی از منطقه بچاه
برارد یکی را ز ماهی بماه

کند اینچنین چند بازی بسیج
سر انجام بازیش هیچست و هیچ

ازان توسنی به که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو تازی فرس بد لجامی کند
خر مصریان را غلامی کند

جهانش در جهان خلق بسیار دید
رمید از همه با کسی نارمید

جهان انجمی است کو در جهان | شود آگه از کار کار آگهان

گزارش چنین شد درین کارگاه | که چون زد دران غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد | وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرسخ در آمد بروس | برآراست آن مرز را چون عروس

وزانجا درآمد بدریای روم | برون برد کشتی بآباد بوم

بندگان روم آگهی یافتند | سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان میکشیدند پیش | چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه | برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر گوهری | ز یاقوت ظلمات اسکندری

درآرایش آمد همه روی شهر | زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری انگیختند | در و سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را | جهان قفل بر زد در رنج را

ببرج خود آمد فروزنده ماه | بسر بر چو خورشید روشن کلاه

شه از روم شد با زمین خویش بود | بروم آمدن ز آسمان بیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد | بباز آمدن در بدریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز | برآسود از رنج راه دراز

ز دل دامن هفت کشور گذاشت | بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوایف بفرمان او | کمر بست بر عهد و پیمان او

بتشریف او سرفراز آمدند | سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بخود سرکشی | برآورد گردن بگردن کشی

کسی گردن خود کسی را نداد | بجز وی کسی گردنی برگشاد

بیاد سکندر گرفتند جام | جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز در ملک یونان رسید | بدو داد گنج سعادت کلید

زدانش بسی مایه ساز کرد   در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری   نه پیچید گردن ز فرمانبری
دگر بار ز آن سفر برگرفت   حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت   یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازان نوبت آن بد که آباد بوم   همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن بد که بی راه راه   روان کرد رایت بخورشید و ماه
چو زین هر دو نوبت بپرداختم   شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای شیرین گران همچو درج   بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گرانی در که یکایک دو بسته ام   بهر مطلعی باز پیوسته ام
به یکجای در رشته آمد باز   پر از در شود رشته عقد ساز
جداگانه فهرست هر پیکری   ز قانون حکمت بود دفتری
همانا بسا قیاس گزارش گران   که بر هم نشاندم گران تا گران
نشیننده هر یک روی قیاس   چو گنج و گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن   برین دلبری رنگ آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او   که از زهره خوشتر شد آواز او
بجائیکه ناراستی یافتم   بر او راستی ساختم
سخن کان نه بر راستی ره برد   بود خوار گر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن   غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز   برین عذر و اگفتم آن گفته باز
چو شد نیمه زین بنا مهر بست   مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار   چنان گویم از طبع آموزگار
که خوابنده را سر برآرد ز خواب   برقص آورد ماهیان آب
زمانه گرم داد خواهد امان   چنانست اندیشه را در گمان

۳۰۵

۳۰۶

که در باغ این نقش رومی نورد	گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنج از سفته طبع پر	چو فیروز فیروزه در جونجی ور
ز هر باغ آرم گل نغز بوی	ز هر گل گلابی درارم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر	سخن نو و گردد گزارش پذیر
بیا ساقی ان روز روشن چو ماه	بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم	بیاد شه ان جام زرین کشم

خاتمهٔ کتاب بر مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه	فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او	خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافته است	محیطیکه تاج از گهر یافته است
چو دریای ثالث بمط شوی خاک	ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیارهٔ مشتری سربلند	نظرهای او یک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهر فشان	مربع نشین و مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شادخوار	جهان از چنین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش	زده سکهٔ عبده بر درش
جهان از نیروی شاهنشهی	ز فرهنگ پر کرده وا نغم تهی
بزرم آفتابیست افروخته	برزم اژدهائی جهان سوخته
ز روشن دروئی که دارد چو آب	بدو چشم روشن شده است آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد	ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افکند	سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و رهبان و روم	پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند	بسرسبزی بخت شد سربلند

نثاری نمودم سزاوار او | که ریزم بر او رنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری | زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم | بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری | ز اسکندری هم باسکندری
بقا پادشه را به نیروی بخت | بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او | مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر | سریر ترا سر برآرد بمهر
تو ای در جهان شاه بیدار بخت | ترا دید دولت سزاوار تخت
نیارد ز گیتی کس آن دستگاه | که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل گلابی چکید | در آن ظرف دریا کی آید پدید
نم چشمه کز سنگ خارا رسد | چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد | سخن را گزارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان شدید | که آن مور پیش سلیمان شدید
مبین رنگ طاوس پرواز او | که چون گربه رشته مداوا ز او
بدین بلبل خرده بین کز نوا | فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آرامگه ساختم
نوائی سرایم ز ایام تو | که ماند بر و سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش نو خامه را
مرا زین بار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست
ببخشی تو نی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی
من این نامه اگر نیز بر گفتمی | بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بدین کار داشت | چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مراد او توفیق گفتن خدای | ترا باد پاینده فرهنگ و رای

ازان پیشتر کآوری در ضمیر	ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند	بفتح دگر باش فیروزمند
جهان پیشخور در جوانیت باد	فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از جام دهقان پیر	بمن ده یکی ساغر دستگیر
ازان می که جان زاید و هوش باد	مرا شربت و شاه را نوش باد

خاتمة الطبع

بشارت سامعه نواز و نوید تازه آگوش بر آواز باد که درین اوان بهجت اقتران
بمیامن الطاف و عنایات الهی و مواهب فیضان و عطیات نامتناهی
این گلدستهٔ فصاحت شمامهٔ نسخهٔ بلاغت ختامه یعنی **مثنوی**
سکندر نامه نضارت یافته رشحات رگ ابر بهار خامهٔ جادو نگار
پرده کشای عارض عذرای حقائق زبان دری و بهلوی محل آرای لیلای دقائق
صوری و معنوی مولانا **شیخ نظام الدین گنجوی** تغمده الله فی
عیون الرحمة و الغفران و اسکنه بحبوحة الجنان که الی هذا الآن جمله
سخن سنجان عرب و عجم بیکزبان بر انیمعنی اتفاق دارند که ورای آن هیچ
مصنفی قبل ازان رخسار عرائس مضامین مثنوی ابدینگونه بگلگونهٔ تمهید
ساقی نامه زیب و زینت نه بخشیده و لآلی متلالی مقدمات رزم و بزم را
باین خوبی مطالب بلند و مقاصد ارجمند در سلک نظم نه کشیده حقیقت اینکه
تشنه کامان چشمهٔ نکته دانی را هر صفحه ازین سفینه بحریست لبریز آب زندگانی
و هر ورق ازین کتاب نهریست مالامال زلال کامرانی باهتمام راجی غفران واجد
محمد عبد الواحد بن محمد مصطفی خان سقاه الله رحیق الرحمة و الرضوان
در مطبع مصطفائی بست و نهم شوال المکرم ۱۲۹۲ هجری بآبشار طبع تازه
تر و تازگی یافته نخلهٔ ساحت مشام ناظرین و نضارت بخش دماغ شائقین گردید

ہیے اور یا برودت اور رطوبت غالب ہیں
کا ہونا چاہیے یا حرارت اور رطوبت غالب
ون کا ہونا چاہیے یا برودت اور یبوست
کہ جیسے اون کا ہونا چاہیے
ہی وہ یہ ہی کہ جس صورت میں کہ تمام اشیا
پس اگر شی مرکب ممتزج پر کوئی عنصر غالب
سکی دونوں کیفیتیں زیادہ ہوں مثلاً اگر عنصر
س شی پر حرارت اور یبوست غالب ہووے
تو چاہیے کہ حرارت اور رطوبت غالب
س پس یہ جو کہا کرتے ہیں کہ فلانی چیز حار زیادہ
اور فلانی رطب زیادہ ہی اور فلانی یابس
ی یا تری یا خشکی بہت پیدا کرتی ہی سو یہ کیونکر
ب یہ ہی کہ جس شی میں دو کیفیتیں غالب ہیں
یعنی وہ چیز حار رطب ہی یا بارد رطب ہی یا
ں ہی تو اوسمیں صرف ایک عنصر غالب ہی
وا غالب ہی اور بارد رطب میں پانی اور حار
د یابس میں خاک غالب ہی اور جسمیں صرف
وسمیں دو عنصر غالب ہوں گے مثلاً جو شی
ں آگ اور ہوا دونوں غالب ہیں اور اون

بنی آدم از علم یابد کمال

نه از حشمت و جاه و مال و منال

خردمند باشد طلبگار علم

که گرم ست پیوسته بازار علم